

چاپ ہفتہ

مخبرہ کا ایک اثر آمیزہ

اریک امانوئل اشمیت

مترجمان:

فرامرز ویسی و آسیہ حیدری



زمانی که یک اثر هنری بودم

اریک امانوئل اشمیت

مترجمان:

فرامرز ویسی و آسیه حیدری



۱۳۸۹

سرشناسه:	اشمیت، اریک - امانوئل، ۱۹۶۰ - م. Schmitt, Eric - Emmanuel
عنوان و پدیدآور:	زمانی که یک اثر هنری بودم لاریک امانوئل اشمیت: ترجمه فرامرز ویسی و آسیه حیدری
مشخصات نشر:	تهران: افراز، ۱۳۸۸؛ چاپ چهارم.
مشخصات ظاهری:	۲۵۰ ص.
شابک:	۹۷۸۹۶۳۷۶۴۰۹۴۷
یادداشت:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: Lorsque j'étais une oeuvre d'art: roman, c2002
موضوع:	داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	ویسی، فرامرز، ۱۳۳۱ - ۱۳۸۶، مترجم.
شناسه افزوده:	حیدری شاهی سراسی، آسیه، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۵ مر۸ش/PQ۲۶۶۳
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی:	۸۵-۳۱۰۹۵ م

انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان رحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵ و ۶۶۹۷۷۱۶۶

فروشگاه: تهران، نارمک، خیابان گلستان، شهر کتاب فدک، تلفن: ۷۷۸۴۲۰۰۲

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

زمانی که یک اثر هنری بودم

اریک امانوئل اشمیت

مترجمان: فرامرز ویسی و آسیه حیدری

ویراستار: یاسین محمدی

نوبت چاپ: پنجم / بهمن ۱۳۸۹ (چاپ اول: بهمن ۱۳۸۷)

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

گرافیک و آرایش صفحات: آنلیه افراز

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتافر

قیمت: ۵۵۰۰ تومان

همه‌ی حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

اریک - امانوئل اشمیت، زاده‌ی ۱۹۶۰ است. او دکترای فلسفه دارد و اکنون از نویسندگان مطرح جهان به شمار می‌رود. آثاری که او نوشته، هر یک به گونه‌ی خاص خود، مطرح هستند.

رمان زمانی که یک اثر هنری بودم، رمانی است غیرمتعارف، هم از لحاظ روایت و هم به لحاظ شکل و محتوا. چرا که نوع روایت آن، آمیزه‌ای است از روایت کلاسیک و مدرن. از این‌رو، شکل و محتوای آن مشمول دگردیسی پویایی به‌زبان رمان شده که در آن هستی رمان دگرگون شده است.

از ویژگی‌های مهم این رمان، نام شخصیت‌هاست. نام‌هایی چون زئوس، آدام، آنیبال و لویاتان، که هر یک دارای ریشه‌ی اساطیری هستند و در جهان معاصر، رویکردهایی دیگرگون در تضاد و تقابل با انسان از خود بروز می‌دهند. در شکلی دیگر می‌توان گفت، همیشه اسطوره‌ها در قلمرو انسانی حیات می‌یابند، چون مکمل یکدیگرند.

دیدگاه اشمیت در این رمان به مقوله‌های هستی و انسان، دارای خصیلتی خاص و ویژه است. چرا که او طوری دیگر انسان را مورد بررسی قرار داده تا بعد از طی طریق کردن به اصل خود بازگردد که همانا ریشه و تبار انسانی او را می‌سازد. از این‌رو، اشمیت در روایت خود خالق دنیای دیگرگونه‌ای است که در آن خواهان دگردیسی جسم و تفکر

انسان هستند تا هویت او را تکه‌پاره کنند و به‌عنوان اثر هنری در مظان بدترین اتهامات ممکن‌اش قرار دهند. پس مقوله‌ی هویت انسانی در این جهان آشفته‌ی بی‌سامان، رویارویی قدرت‌ها و ابرقدرت‌های پوشالی، هنوز رازانگیزترین و معمای‌ترین موضوع است. موضوع فراموش کردن هویت و هستی انسان، در نهایت فاجعه است. اشمیت نیز به این فاجعه پرداخته و رمان او تصاویری چندلایه از این فاجعه را ارائه می‌دهد. این رمان واریاسیون فانتزی و معاصر دربارهِ اسطوره‌ی فاوست و قصه‌ی شخصی خود اوست.

این رمان در سال ۲۰۰۳ منتشر شده است و در جهان رمان‌های معاصر، رمانی است در نوع خود بی‌نظیر و بسیار مطرح.

فرامرز ویسی

پاییز ۱۳۸۵ تهران

مرغ باغ ملکوتم نیام از عالم خاک

اریکامانوئل اشمیت در ۲۸ مارس ۱۹۶۰ در حومه‌ی لیون به دنیا آمد. از کودکی به موسیقی عشق می‌ورزید. در ۹ سالگی پیانو می‌نواخت. اولین اثرش را در ۱۱ سالگی نوشت. در سال ۱۹۸۶ موفق به اخذ دکترای فلسفه شد. او زندگی و تحصیلاتش را در فضایی بی‌دین سپری کرد. در محیطی که همه فکر می‌کنند خدا مرده است و دین فقط در حال احتضار به کار می‌آید. دریدا از اساتید او بود.

اشمیت در جریان حادثه‌ای که در صحرای هوگار برایش اتفاق افتاد (او در این صحرا گم شده بود جایی که سیصد کیلوتر بنا نزدیک‌ترین آبادی فاصله داشت؛ بدون آب و غذا) آنجا بود که احساس کرد نیرویی فوق بشری و متعالی وجود دارد که او را هدایت می‌کند. او می‌گوید در سال ۱۹۶۰ جسم به دنیا آمد و در صحرای هوگار بود که روح و قلبم به دنیا آمد.

اریکامانوئل اشمیت، نویسنده‌ای است که رویکردی دینی و عرفانی دارد. اشمیت به مذهب خاصی گرایش نشان نمی‌دهد، بلکه به فلسفه‌ی دین که اساس آن سرشت و فطرت انسانی است، توجه دارد.

«نگاه من نگاهی اومانیستی است و من به خاطر دلایل مذهبی نیست که به سراغ ادیان رفته‌ام، بلکه به دلایل انسانی است، و خود انسان است که مرا به سوی خود کشانده است.»

نگاه او نگاهی غیرایدئولوژیک و غیرمذهبی است و شاید همین دیدگاه است که باعث شده به کار او توجه ویژه‌ای شود.

او می‌گوید: «تلاش من این است که فاصله‌ی میان آدم‌ها، فرهنگ‌ها، و ادیان را کم کنم تا بشود دیگران را هم دید.»

زمانی که یک اثر هنری بودم از جمله آثار زیبا و جذاب اریک‌امانوئل اشمیت است که به زبان‌های ایتالیایی، کره‌ای، لهستانی، آلمانی، یونانی، پرتغالی، رومانیایی و... ترجمه شده است.

این رمان، هم از جهت روایت و هم از جهت محتوا، رمانی متفاوت است. نوع روایت آن، آمیزه‌ای است از روایت کلاسیک و مدرن.

این اثر اعتراضی است به دنیای مدرنیته و هنر معاصر. نگاه اومانیستی او در این اثر کاملاً برجسته و مشهود است. اشمیت به موقعیت انسان در دنیای معاصر اعتراض می‌کند، انسانی که اندک‌اندک تا حد یک شیء تنزل می‌یابد؛ و هم به آزادی انسان، آن هم در دنیایی که داعیه‌ی آن را دارد.

آنچه که ما را با داستان به پیش می‌برد، مبارزه‌ی تدریجی انسان است برای رسیدن به خویشتن خویش. چیزی که سرانجام، تنها هنر قادر به انجام آن می‌شود. هنری که در خدمت انسان است، نه هنری که انسان را به بردگی بکشاند.

او برده‌داری در دنیای متمدن را به‌شکلی ملموس و متأثرکننده به رخ مخاطبش می‌کشد.

یکی از ویژگی‌های بسیار جذاب اثر، طنز پنهان و پیدای آن است که در جای‌جای اثر ساری و جاری است. طنزی که به واقعیت تلخ دنیای معاصر انگشت می‌گذارد و مخاطبش را گاه می‌خندانند و گاه به گریه می‌اندازد.

از دیگر ویژگی‌های اثر، این است که نویسنده، گاه بسا خواننده‌اش وارد گفت‌وگو می‌شود و او را وادار به عکس‌العمل می‌کند. گویی که رودرروی مخاطبش نشسته و حکایتی جذاب را برایش حکایت می‌کند. او چون بسیاری از دیگر آثارش به بازآفرینی اسطوره‌ها می‌پردازد و از عهده‌ی این کار به‌خوبی برمی‌آید. استفاده از این تکنیک در رمانی معاصر با موضوعی معاصر جالب توجه است. شاید نویسنده می‌خواهد با زدن نقدی به گذشته‌ی بشر، انسان امروز را به قضاوت بنشانند. با استفاده از نام‌هایی چون: آنیبال (از فرماندهان جنگی در سال ۱۸۳ پیش از میلاد مسیح)، زئوس (خدای روشنی و صاعقه، در اسطوره‌شناسی یونان قدیم؛ در روم باستان به ژوپیتر معروف است)، لویاتان (هیولایی دریایی که در تورات از آن سخن گفته شده) و آدام (آدم؛ نخستین انسان براساس نظر ادیان)، که همگی شخصیت‌های اسطوره‌ای هستند.

و سرانجام به‌مدد عشق و هنر اصیل است که آدم قصه‌ی ما از «تازیو» به آدام بیس (آدمی دیگر) و از آدام بیس به انسانی با ویژگی‌های انسانی استحاله می‌شود. گویی که قهرمان داستان ما به‌دست یک نقاش هنرمند، هنرمند نقاشی که نابینا هم هست، «آنیبال»، و «نادیدنی‌ها را به‌تصویر می‌کشد» در تابلویی اصیل باز آفریده می‌شود.

با خواندن این اثر چند ساعتی در هوای آزاد تنفس می‌کنیم، بسا قهرمان اثر به آرزوهایمان می‌رسیم، شگفت‌زده می‌شویم، می‌خندیم، گریه می‌کنیم، گاهی جمله‌ای هم به زبان می‌آوریم.

اشمیت فرصتی به ما می‌دهد تا کمی هم زندگی کنیم.
از دیگر آثار این نویسنده و نمایشنامه‌نویس مطرح فرانسوی می‌توان
به انجیل‌های من، گل‌های معرفت، نوای اسرارآمیز، مهمان‌سرای دو دنیا،
موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن و خرده‌جنایت‌های زناشویی اشاره کرد.

آسیه حیدری شاهی سرایی

پاییز ۱۳۸۷

همیشه در خودکشی‌هایم ناموفق بوده‌ام، همیشه، در همه چیز ناموفق بوده‌ام. بهتر بگویم زندگی‌ام عین خودکشی‌هایم بوده. آنچه درباره‌ی من و حشتاک و غم‌انگیز است، اشراف کامل من به موفق نبودنم است. روی کره‌ی زمین هزاران نفر هستند که از نیرو، روحیه، زیبایی و شانس بی‌بهره‌اند، اما بدبختی عجیب من این است که از بدبختی خود آگاه‌ام. همیشه از تمام مواهب زندگی بی‌بهره بوده‌ام، به جز هوشیاری و آگاهی. از خود شرمسارم. در زندگی آدم ناتوانی بوده‌ام و راهی برای خلاصی از آن پیدا نکرده‌ام. آدم بی‌فایده‌ای هستم و هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. حالا وقت آن رسیده که در سرنوشت خود اندکی اراده داشته باشم. من وارث زندگی بوده‌ام، اما مرگ را با اراده‌ی خود به دست خواهم آورد.

اینها را آن روز صبح به خود می‌گفتم، وقتی به پرتگاه پیش پایم نگاه می‌کردم که دهان باز کرده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد، اثری از چیزی دیده نمی‌شد جز آب‌بکند و شکاف و تیزی صخره‌هایی که درختچه‌ها را خنجر می‌زدند. آن پایین پایین، آب کف‌آلود خروشان می‌غرید، خشمگین و آشفته، انگار برای سکون رجز می‌خواند، می‌توانستم بروم و کمی اوضاع را برای مردن بررسی کنم. وجود من تا امروز هیچ ارزشی نداشته است. به دنیا آمدم برای اینکه باید مرا

می‌زاییدند. بزرگ شدم چون می‌بایست بر اساس طبیعت و ژنتیک، بزرگ می‌شدم. خلاصه، زندگی را تحمل کردم. بیست ساله بودم و همه‌ی این بیست سال را تحمل کرده بودم. سه بار سعی کردم که کنترل زندگی را به دست بگیرم و هر سه بار، ابزارها به من خیانت کردند. طنابی که امید داشتم، مرا آویزان کند، وزنم را تحمل نکرد و پاره شد، داروهای خواب‌آور هم به درد نخور بودند و کامیون برزنت‌داری که در حال عبور بود و از طبقه‌ی پنجم روی آن پریدم، جای گرم و نرمی بود. اینجا دیگر می‌شد، امیدوار بودم که بار چهارم خوب از آب دربیاید.

صخره‌های ساحلی پالموباسول، به خاطر خودکشی‌هایی که آنجا انجام شده، مشهور بود. با امواج بلند، پر قدرت و غلطان، امواجی وحشی و خشمگین. امواجی که یکصد و نود و نه متر اوج گرفته و لااقل سه فرصت مطمئن برای کسانی که خود را در آن پرتاب می‌کردند، ایجاد می‌کرد: یا صخره‌ها آن‌ها را بر تیزی‌هاشان به سیخ می‌کشیدند، یا هزار تکه‌شان می‌کردند و یا از شدت برخورد با آب، بی‌هیچ درد و رنجی غرق می‌شدند. طی هزاران سال، هیچ‌کس در آنجا ناکام نشده بود. من هم سرشار از امید به آنجا آمدم. پیش از آن‌که خودم را پرت کنم، نفس عمیقی کشیدم.

خودکشی، مثل چتربازی است. اولین پرش برای چترباز بهترین پرش است. تکرار پرش‌ها باعث می‌شود هیچانی که اولین پرش داشته کم‌رنگ شود. آن روز صبح دیگر هیچ وحشتی نداشتم. هوا عالی بود و باد شدیدی می‌وزید. نیستی با بال‌های گشوده مرا به سمت خود می‌کشید. زیر پاهای من دریا چمباتمه زده، لب‌های کف‌آلودش را می‌لیسید. رفتم که بپریم، خود را به خاطر آرامشی که داشتم سرزنش کردم. به خودم گفتم حالا که همه چیز خوب و موافق است، چرا باید حالت بدی مثل

عصبانیت، شور، خشونت یا ترس داشته باشم. شاید آخرین حس من فقط یک حس باشد. نمی‌شاد کاری کرد. بی‌تفاوت بودم و این بی‌تفاوتی‌ام را سرزنش می‌کردم. بعد خودم را سرزنش می‌کردم که چرا به خاطر بی‌تفاوتی خود و سرزنش کرده‌ام. آیا نباید می‌مردم تا به سرزنش‌هایم پایان بدهم؟ در این دقیقه‌ی آخر، چرا باید زندگی‌ام ارزش پیدا می‌کرد؟ زندگی‌ای که به خاطر بی‌ارزش بودنش داشتم ره‌ایش می‌کردم، رفتم که ببرم. خودم را راضی کردم تا چند ثانیه‌ای از اطمینانی که در خود احساس می‌کنم، لذت ببرم و بعد تمام. به سادگی همه‌ی این چیزها فکر می‌کردم. به سادگی لذت‌بخش واپسین لحظات زندگی‌ام. به رقص رفتم تا اندک هیجانی به پاشنه‌هایم داده باشم.

- بیست و چهار ساعت فرصت بدهید.

صدای بلند و محکم مردانه‌ای از میان باد طنین‌انداز شد. اول باور نکردم.

- بله، بیست و چهار ساعت فرصت بدهید، نه بیشتر، به‌نظرم کافی است.

صدا، وادارم کرد تا برگردم صاحب صدا را بررسی کنم. مردی سفیدپوش، پا روی پاهای نشسته بر صندلی تاشوی گلف که انگشتری به انگشت داشت و عصایی از عاج در دست. سر تا پایم را مثل یک شیء بی‌جان با نگاهش برانداز کرد.

- قطعاً در آن شرایط باید فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. اما نه، خواب نبود.

با خنده‌ی خفیفی، به اندیشه‌اش پایان داد. خنده‌ی خفیفی که با سکسکه‌های زنگ‌دار و سرفه‌ای خشک توأم بود. سیلش را دوباره تاب داد و ردیفی از دندان‌هایش آشکار شد که در نور خورشید به رنگ‌های

متفاوتی می‌درخشیدند. نزدیک شدم. روکشی از طلا روی دندان‌های نیش و پیشینش کشیده شده بود. وقتی به دو متری‌اش رسیدم، انگار ترسید که آن‌ها را بدزدم، دیگر نخندید. سر جای خودم ماندم، صحنه حسش را از دست داد. کارم را متوقف کرده بودم. دیگر معنی واژه‌ها را نمی‌فهمیدم، او عذایم می‌داد. با عصبانیت گفتم:

- دست از سرم بردار. دارم خودکشی می‌کنم.

- بله، بله... متوجه هستم... به شما پیشنهاد می‌کنم حتماً

بیست و چهار ساعت صبر کنید.

- نه

- ولی اینکه توقع زیادی نیست، فقط بیست و چهار ساعت.

- نه

- بیست و چهار ساعت که چیزی نیست برای آدمی که همه‌ی

زندگی‌اش از دست‌رفته باشد.

- نه، نه، نه، نه، فقط نه.

- پس که عصبانی‌ام می‌کرد، فریاد کشیدم. سرش را برگرداند و

ساکت شد. انگار از خشونت لحن من رنجیده بود، شانه‌هایم را بالا

انداختم و لبه‌ی صخره برگشتم. من که نمی‌خواستم سر و ته مردتم را

به‌خاطر یک ابله که روکشی از طلا روی دندان‌هایش کشیده بود، به‌هم

بیاورم.

- زیرچشمی که نگاه می‌کردم، دریا به‌نظرم دورتر می‌آمد، حمله‌ی

وحشیانه‌ی آب بر صخره خشمگین‌تر، صخره‌های آبی نوک‌تیزتر و

صخره‌های شمشیری زیادتر به‌نظر می‌رسیدند. باد، شیکوه‌ای شده بود که

گوش‌هایم را می‌آزرد. آه و ناله‌ای از سر شکست. آیا او هنوز آنجا بود؟

چیزی نداشتم تا ذهنم را با آن مشغول کنم. داشتم بهترین کار و

شایسته‌ترین عمل را در مورد خود انجام می‌دادم، هیچ‌چیز نمی‌بایست مرا به خود مشغول می‌کرد، بله، اما آیا او هنوز هم آنجا بود؟ او نقش کسی را بازی می‌کرد که وانمود می‌کند نمی‌خواهد مزاحم شود، بی‌تفاوت و آرام، سنگین و باوقار نشسته بود. انگار که داشت به کنسرت یکشنبه‌ی کاخ پارک فلوریدا گوش می‌کرد. تصمیم گرفتم به او اعتنا نکنم و دوباره روی پریدنم متمرکز شدم. اما پشت سرم احساس سنگینی می‌کردم. نگاهم می‌کرد. بله، همان لحظه‌هایی که فکر می‌کردم توجهی به من ندارد، دقیقاً توجهش به من بود. هیجان داشتم و از این مردمک‌های سیاه پس سرم که رهایم نمی‌کردند، احساس سوزش می‌کردم.

دیگر، نه تنها بودم و نه راحت. با عصبانیت به سویش برگشتم:

- من دارم خودکشی می‌کنم، نمایش بازی نمی‌کنم.

- دارم پرنده‌ها را تماشا می‌کنم.

- نه، به محض اینکه به شما پشت می‌کنم، نگاهتان را احساس

می‌کنم.

- این‌طور نیست. شما خیال می‌کنید که من نگاهتان می‌کنم.

- برو.

- برای چه؟

- نمی‌فهمم، شما سرگرمی دیگری ندارید؟

بی‌خیال به ساعتش نگاه کرد.

- درست تا دو ساعت دیگر نهار می‌خورم.

- دست بردار.

- صخره مال همه است.

- یا برو، یا می‌زنم دک و پوزت را خرد می‌کنم.

- اشتباه می‌کنید؛ آن وقت هم قاتل خواهی بود، هم قربانی.

- من نمی‌توانم در چنین شرایطی بمیرم.

آن بی‌تفاوتی‌ای که تا چند ثانیه پیش احساسش می‌کردم، دیگر حسابی دور شده بود. با پرنده‌ها در سینه‌ی آسمان پر کشیده بود. شاید داشت بر فراز صخره‌های آبی، برای سرگرمی، خود را به دست باد می‌سپرد تا باد آن را که بی‌حرکت ایستاده بود، با خود به دورها ببرد.

- می‌خواهم تنها باشم. می‌خواهم این لحظه فقط مال خودم باشد.

می‌خواهم در آرامش باشم. شما چگونه می‌توانید ناظر انسانی باشید که می‌خواهد خود را روی صخره‌ها خرد کند؟

با صدای آرامی پاسخ داد: این کار برایم هیجان دارد.

و با صدایی بسیار آرام افزود: اغلب اینجا می‌آیم.

مردمک چشم‌هایش کمی تنگ‌تر شدند. انگار خاطره‌هایش در

سفیدی چشمانش عبور می‌کردند.

- مردها و زن‌های زیادی را دیده‌ام که خودکشی می‌کنند. و هرگز

دخالت نکرده‌ام. اما شما...

- من چی؟

- خیلی دوست دارم جلوی شما را بگیرم. می‌توانم نقشه‌ی شما را

به هم بزنم و ذله‌تان کنم. برای من جالب است، من که هیچ توجهی به

آدم‌های دور و برم ندارم، چرا دوست ندارم که شما به زندگی‌تان خاتمه

دهید.

- چرا؟

- چون شما را خیلی خوب درک می‌کنم. اگر جای شما بودم

می‌پریدم. اگر تن و بدن شما را داشتم، جسمی این‌چنین... تا امید... حتماً

می‌پریدم. اگر مثل شما بیست ساله بودم با روحیه‌ای خراب در این سن و

سال کم، حتماً خودم را پرت می‌کردم. می‌خواهید چکار کنید؟ آیا اصلاً هیچ‌گونه استعدادی در خود سراغ دارید؟

- نه.

- جاه‌طلبی چطور؟

- نه.

- پس پیرید.

با عصبانیت به او گفتم که درست همان لحظه که نباید حرف می‌زد و باید سکوت می‌کرد، مانع پریدن من شده. یک قدم به سوی پرتگاه برداشتم و به‌سختی روی لبه‌اش ایستادم. افکارم پاهایم را به زمین چسبانده بود. چطور مرد انگشتر به‌دست به خود اجازه می‌داد که درباره‌ی من قضاوت کند. چطور جرأت می‌کرد مرگ مرا ارزیابی کند. چطور به خودش اجازه می‌داد که به من دستور پریدن بدهد؟

- من به‌خاطر شما خودکشی نمی‌کنم. به‌خاطر خودم خودکشی

می‌کنم.

او بلند شد با آن هیکل لاغر و بلندش کنارم آمد. باد او را به عقب و

جلو می‌کشید.

- شما واقعاً آدم بی‌ثباتی هستید. وقتی به شما پیشنهاد می‌کنم که

نپیرید، می‌خواهید پیرید. حالا که به شما می‌گویم پیرید، دیگر نمی‌خواهید

پیرید. بی‌شک شما آدمی هستید که همیشه برخلاف حرف طرف مقابلتان

عمل می‌کنید.

- هر کاری که می‌کنم به خودم مربوط است. برخلاف میل شما

رفتار می‌کنم، به‌خاطر اینکه شما اینجا هستید. حالا هم بروید.

- به هر حال دیگر خیلی دیر شده. شما دیگر نمی‌پرسید. اگر آدم آنجا بیشتر از چهار دقیقه تردید کند، دیگر هرگز نمی‌پرد. این ثابت شده است. الان هشت دقیقه است که شما را زیر نظر دارم.

او خندید و نور شدید خورشید به دندان‌های طلایی‌اش تابید. مات و متحیر پلک‌هایم را به هم می‌زدم. سنگینی نگاهش روی من بود.

- من فقط از شما بیست و چهار ساعت وقت خواستم، این را به من بدهید. اگر نتوانستم شما را متقاعد کنم که زنده بمانید، فردا راننده‌ام شما را همین موقع، همین جا می‌آورد، تا خودکشی کنید. با دست علامت داد و من یک لیموزین دراز کرم‌رنگ را دیدم که راننده‌ای با دستکش چرمی سیاه از آن خارج شد. دود سیگارش به سمت افق بالا می‌رفت.

- بیست و چهار ساعت. بیست و چهار ساعت که چیزی نیست، اگر میل به زندگی در شما زنده شود.

من مهربانی و خوبی این مرد را که دوست داشت نجاتم دهد، درک نمی‌کردم. آدم‌های نوع دوست معمولاً نوعی شور و اشتیاق و درست‌کاری در کردارشان هست، و مردمک‌های ساده‌تری، بالای گونه‌های برجسته‌ی خود دارند. آنان دارای اقتداوی شادمانه‌اند، که من اصلاً در رفتار او نیافتم.

غیرمستقیم پاییدم‌اش، در پناه مژه‌های دودگرفته و خاکی، پنهان در سایه‌ی حدقه‌های منتظر، بالای بینی قوسی نوک‌تیز و عقابی‌اش، چشم‌های سیاهش هستند که انگار دارند از آشیانه‌ی یک عقاب دنیا را نگاه می‌کنند. مرغان ماهی‌خوار را چنان زیر نظر داشت که آدم خیال می‌کرد دارد با حسامیت و دقت تمام، طعمه‌اش را انتخاب می‌کند. او واقعاً زیبا بود، ولی زیبایی او معمولی نبود، شاهانه بود. احساس می‌کرد که خیلی تحت نظر بوده است. به سمت من برگشت. به زحمت لبخندی

ساختگی به لب آورد. دیدم که لب‌هایش باز می‌شوند و لعل و یاقوت و زمرد و عقیق سلیمانی و یاقوت زرد و الماس دیده می‌شود. البته اینها فقط تصورات من بود. ولی آن درخشش لاجوردی، آنجا روی دندان آسیاب سمت چپش از چه بود؟

- سنگ آبی‌تان لاجورد است؟

ناگهان تکانی خورد و لبخند از روی لیش محو شد. مردمک‌های

نافذش دلسوزانه مرا زیر نظر گرفته بودند.

- لاجورد؟ احمق کوچولو! این یاقوت کبود است.

- قبول کردم.

- چه گفتید؟

- من بیست و چهار ساعت را به شما می‌دهم.

و این‌گونه بود که با انسانی آشنا شدم که زندگی‌ام را تغییر داد.

انسانی که تا چند ماه بعد هم ساده‌لوحانه به یادش بودم.

لیموزین ما را در مکوت با خود می‌برد. نجات‌دهنده‌ی من از داخل کشوی داشبورد یک بطری شامپاین بیرون آورد، هم‌چنین، چند عدد جام. بعد روی صندلی راحتی چرمی قهوه‌ای نشست. گیج از عطر عنبر که در اتومبیل موج می‌زد. مست، می‌نوشتیدیم. من خود را با نوشیدن مثغول کرده بودم چون او زیاد با من حرف نمی‌زد. به‌علاوه از اینکه در اتومبیل در حال حرکت، این قدر راحت و بی‌مشکل داریم شراب می‌نوشتیم، شگفت‌زده شده بودم. به‌طوری‌که اگر از پشت شیشه، رد شدن مناظر را نمی‌دیدم، هرگز باورم نمی‌شد که در حال حرکت هستیم.

جلوی نرده‌هایی بلند و باشکوه توقف کردیم، نرده‌هایی که مزین به گل‌میخ‌ها و فرفورژه‌های آهنی سرد. دربان در را باز کرد، رام و آرام اتومبیل وارد ملک شد.

- به لامبرلیک رسیدیم.

- لامبرلیک؟

- نام محل سکونت من است.

راه که دو طرفش پوشیده از سرخدارهای هرس‌شده بود، دور یک تپه می‌پیچید. لیموزین بی‌وقفه بالا می‌رفت. انگار داشت مسیر یک پیچ را دنبال می‌کرد. یک ویراژ تند به چپ، بین دیوارها و شاخ و برگ‌های تیره،

مرا محکم به درهای اتومبیل کوید. نفسم بالا نمی‌آمد. انگار کابوس بود. قلبم از جا کنده شده بود. دستگیره را محکم با دست‌هایم گرفته بودم. نزدیک بود که بالا بیاورم. نجات‌دهنده‌ی من نگاهم کرد و حدس زد که حالم خراب شده.

- لامبریلیک در مرکز این ماریپچ است.

این جمله را طوری ادا کرد که انگار گفتن آن باعث دلگرمی من می‌شود.

بالآخره، سرعت اتومبیل به حالت عادی برگشت. آرام‌تر شد و جلوی یک ویلای بزرگ توقف کرد.

ویلای بسیار وسیع و بزرگ بود. به همین خاطر توصیفش نمی‌کنم. این‌قدر بگویم که تا بخواهی لوکس و عجیب بود. پله‌ها بعد از یک دالان گرد ستون‌دار در چند جهت کشیده شده بودند که در عرض و طول آن‌ها بالکن‌های متفاوتی طراحی شده بود و به ستون‌ها پرده‌های پیچیده و درهمی نصب شده بود که دود و بخار غلیظی در آن‌ها بالا و پایین می‌رفتند. مجسمه‌های گول‌پیکری که نیمی انسان و نیمی جانور بودند، در حالت‌های عجیب و غریب، پاگرد پله‌ها را تزئین کرده بود. مسئول تشریفات را که از لایه‌لای راهروها عبور می‌کرد، دنبال می‌کردم. راهروهایی که گویی تا بی‌نهایت تصاویری از میزبان مرا در خود داشتند. تصاویری که تنها، تفاوت‌های بسیار جزئی با هم داشتند. سپس پلکان باریکی را در پیش گرفتیم که در آن تابلوها و نقاشی‌هایی با ویژگی‌های خاص و برجسته، میزبان مرا در حالی به تصویر کشیده بودند که داشت با تمام حیوانات خلق‌شده‌ی روی زمین عشق‌بازی می‌کرد؛ از جمله یک اسب آبی و یک اسب شاخ‌دار.

هر از گاهی هم دیده می‌شد که لباس‌هایی جلف پوشیده با یک بانوم بزرگ و پهن و گرد، انگار که نوعی چماق سرخ تیره بود؛ چیزی که بیشتر دردناک است تا لذت‌بخش.

ممسؤل تشریفات با خونسردی در بین این صحنه‌های شهوت‌انگیز در آمدوشد بود. کلفت‌ها و نوکرهایی که با آنها برخورد داشتیم هم همین‌طور. خودم را با آنها هماهنگ می‌کردم تا رفتارم با آنها منطبق باشد.

اصلاً من کجا بودم؟ به طبقه‌ی آخر رسیدیم. ممسؤل تشریفات مرا وارد آپارتمان کوچکی کرد که در و پنجره‌های شیسه‌ای‌اش مشرف به دریا بود. نقاشی‌هایی با گواش که صدف‌ها و حلزون‌ها را نمایش می‌داد، به چوب‌پرده‌ها آویزان بود. ابتدا متوجه نشدم، اما وقتی دقت کردم متعجب شدم، بعد که نزدیک‌تر شدم مطمئن شدم، دریافتم که در واقع آنها زن‌هایی هستند که شکنجه و آویزان شده بودند. تنها چیزی که روی دیوارهای این مکان وجود نداشت، اعتدال بود.

رئیس تشریفات خارج شد. روی تخت افتادم و بدون آنکه بدانم چرا، شروع کردم به هق‌هق کردن، اشک‌ها، قطره‌قطره می‌آمدند و همین‌طور سسکه‌هایی که باعث می‌شد به‌شدت به تخت برخورد کنم. حالا که می‌بایست اوقات خوشی را سپری می‌کردم، مغلوب و منقلب بودم. آب بینی‌ام روان شده بود و غمی مبهم و گنگ مرا فرا گرفته بود... غمی که نمی‌دانستم دلیلش همان تضادی بود بین میل من به مردن و حضورم در این مکان پرطمطراق که با همه تجمل و شکوهش برایم غیرقابل تحمل بود.

- خب، خب، آیا برای من توضیح می‌دهید که چه کسی هستید؟

از کجا وارد شده بود؟ از کی آمده بود؟ لبه‌ی تخت نشسته بود و با حالتی غم‌زده که شاید ناشی از ترحم بود، به طرف من خم شده بود. جواب دادم: که چی؟ این شماست که باید میل به زندگی را در من زنده کنید.

- نگران آن نباشید. آن هم درست می‌شود.

یک جام شامپاین به سمت من گرفت. این بطری و این لیوان‌ها را از کجا آورده بود؟

لیوان‌هایی را که با تردستی ظاهر کرده بود. حریر صافه لیوان را قاپیدم، مثل یک قریانی مسیحی. مست که باشم، کمتر فکر می‌کنم.

- شما کی هستید؟

- برادران فیرفلی را می‌شناسید؟

- قطعاً.

- خوب، من برادرشان هستم.

قهقهه‌ای سر داد، چون پاسخ من به نظرش مضحک بود. بس که خندید، کنترلش را از دست داد. دست انداختنش، ظالمانه‌تر از پلک‌هایش بود؛ پلک‌هایی که موقع قهقهه زدنش بسته می‌شدند. انگار که هیچ چیز دیگری وجود نداشت. مسخرگی همه‌چیز را در بر گرفته بود و اول از همه خود مرا.

خوشکم زده بود. سرانجام درحالی که چشم‌هایش را پاک می‌کرد و درحالی که برای اولین بار با مهربانی به من توجه می‌کرد، گفت: خوب، جدی باشیم، شما که هستید؟

- همین الان به شما گفتم من برادر برادران فیرفلی هستم. برای

همین هم است که می‌خواهم بمیرم.

محکم از جایش بلند شد و با جدیت و راندازم کرد.

- باور کردنی نیست، از یک مادر هستید؟

- بله.

- و از یک...

- بله.

- و شما قبل، بعد و یا با برادرهاتان به دنیا آمده‌اید...

- بعد از آن‌ها، آن‌ها از من بزرگ‌ترند.

- باورکردنی نیست.

- موقعی که ما در جزیره زندگی می‌کردیم، کسی نبود که برادران

فیرللی را نشناسد، روزنامه‌ها، پوسترها، اعلامیه‌های دیواری، آگهی‌ها،

کلیپ‌ها، فیلم‌ها. اسپانسرهای سودجو به قیمت طلا امکان نمایش دادن

برادران فیرللی را می‌خریدند. همیشه با وجود آن‌ها فروش‌ها دوبرابر

می‌شد، مردم هجوم می‌آوردند.

- سرمایه‌گذاران می‌دیدند که طلا و پول در صندوق‌هایشان تلبار

می‌شود. برادران فیرللی، فقط دو پسر بودند که زیباترین پسرهای دنیا

بودند. همین. هیچ‌وقت برای کسی آرزو نمی‌کنم که از همان کودکی با

زیبایی هم‌نشین باشد. ملاقات‌ها و دیدارها محدود می‌شوند. زیبایی جهان

را روشن می‌کند. وقتی از روزمره‌گی جدا می‌شوید، زیبایی زخم می‌زند،

می‌سوزاند؛ زخم‌هایی که هیچ التیامی ندارند.

- برادران من زیبا بودند، بسیار زیبا. بی‌هیچ شک و شبهه‌ای. پرتو

جمالشان چیزی بود بیرون از دنیای واقعیت. گویی که خود آن‌ها بودند

که نور را آفریده بودند. چشمانشان حالتی داشت، انگار که رنگ را آن‌ها

خلق کرده‌اند. رنگ‌های آبی با تمام تفاوت‌های ریزشان در چشم‌هایشان

پیدا بود. لاجوردی، آبی دریا، آبی آسمانی، آبی نفتی، فیروزه‌ای، سرمه‌ای،

نیلی.

لب‌های سرخ و تراشیده‌ی گوشتی‌شان که انگار همواره انتظار یک بوسه در آن‌ها نمایان بود. بینی‌هاشان که تناسبی چنان تمام داشتند که تکان پره‌هایشان هیچ‌انگیز می‌نمود. بلندقامت و متماسب و موزون، کمی عضلانی آن‌قدر که فرم بدنشان را می‌شد حدس زد و نه آن‌قدر که نتوانند خوش‌پوش و شیک باشند. آن‌ها برای در امان ماندن از نگاه‌ها، چاره‌ای جز ظاهر شدن آنی نداشتند. از آنجا که دو نفر بودند، زیبایی‌شان برجسته‌تر بود. دو تن کاملاً شبیه به هم.

- دوقلوهای زشت، خنده‌آورند و دوقلوهای زیبا، شگفت‌آور.

این دو تا بودن، چیزی اعجاب‌انگیز به شکوهشان می‌افزود. نیروی زیبایی و جمال آن‌ها به کسانی که از کنارشان رد می‌شدند، القا می‌کرد که خود آن‌ها هم زیبا شده‌اند.

- برادران من با ایجاد همین توهم، صاحب میلیون‌ها میلیون ثروت و دارایی شده بودند. مردم برای دیدن آن‌ها در شب‌نشینی‌ها، افتتاحیه‌ها، برنامه‌های تلویزیونی، بازگشایی مغازه‌ها حاضر می‌شدند. نمی‌توانم مردم را برای افتادن در دام این سراب سرزنش کنم. چون، خود من، اولین قربانی آن بودم. سرانجام باورم شده بود که من هم مثل آن‌ها اعجاب‌انگیز هستم. زمانی که آن‌ها از بدن‌هایشان برای تبلیغات بهره می‌برند، من مدرسه می‌رفتم. وقتی که اولین معلم برای حضور و غیاب، اسمم را صدا زد: فیرللی، صورت‌های دانش‌آموزان سمت کسی برگشت که بسا صدای بلند گفته بود: «حاضر». بهت و حیرت بر چهره‌ها نشسته بود. خود معلم هم برایش سؤال شده بود. من با یک لبخند او را وادار کردم که واقعیت را درک کند. پرسید: «شما... شما با برادران فیرللی فامیل هستید؟»
با غرور گفتم: بله، من برادرشان هستم.

صدای ترکش خنده کلاس را تکان داد. حتی معلم هم چند ثانیه‌ای مفرات کلاس از یادش رفت. او هم پوزخندی زد و بعد از مدتی، همه را به سکوت فرا خواند.

گیج و مبهوت شده بودم. چیزی داشت اتفاق می‌افتاد و این اتفاق پایان نمی‌گرفت. چیزی که من از آن سر در نمی‌آوردم. صدای خرخر مبهمی بود که قابل تشخیص نبود؛ خرخر عجیبی که منتظر بودم دوباره بلندتر شنیده شود. جستی زدم و به دستشویی رفتم. صورتم را با دقت در آینه بررسی کردم. توی آینه یک غریبه را می‌دیدم، یک ناشناس واقعی. تا حالا برادرانم را در چهره‌ی خودم می‌دیدم و حتی لحظه‌ای هم شک نکرده بودم که شبیه آن‌ها نیستم.

آن روز در آینه‌ای که بالای روشویی کپک‌زده بود، صورتی بی‌نمک را بر بدنی بی‌نمک دیدم. بدنی که کاملاً بی‌فایده بود، بدون هیچ ویژگی که قابل توجه باشد و این باعث شد که من خیلی زود احساس کنم که بسیار بسیار کسل‌کننده هستم. احساس بی‌ارزش بودنم مثل وحی بر من نازل شده و احاطه‌ام کرده بود. آن احساس هنوز هم مرا رها نکرده است. نجات‌دهنده‌ی من درحالی که داشت چانه‌اش را می‌مالید، گفت: که شما یکی از برادران فیرفلی هستید! من یأس شما را خوب درک می‌کنم. او جام مرا پر از شامپاین کرد و تمام سنگ‌های قیمتی‌اش را به رخم کشید.

- به سلامتی شما! از ملاقات با شما بسیار خوشوقتم.

او زودتر از آنکه تصورش را بکنم، به انتظار من پاسخ داد: به

سلامتی!

- گذاشتم تا لیوانش را به لیوان من بزند. چراکه آن قدر شنگول شده

بودم که هدفم را از یاد برده بودم.

با حالتی عصبانی به من گفتم: احساس می‌کنم که شما مرا به‌جا نیاورید. درست می‌گوییم؟

- چرا... من... باید...؟ شما آدم سرشناسی هستید؟
- من ژنوس پترلاما هستم.

او مطمئن از نتیجه، سرش را فروتنانه برگرداند.

بدبختانه این اسم چیزی را به یادم نمی‌آورد و من حدس می‌زدم که این بی‌اطلاعی برایم بد خواهد شد. به نظرم باید فوراً فریاد می‌زدم: «بله، البته» یا «چه افتخاری!» یا «اوه خدای من، حواسم کجا بود!» خلاصه اینکه چند جمله لازم بود تا من کمتر احمق فرض شوم و میزبانم هم عصبی نشود. در نتیجه‌ی نوشیدن زیاد، چابکی‌ام را از دست داده بودم. عصبانیت او، مرا به دیرک چسباند.

- دوست بیچاره‌ی من کجا زندگی می‌کردی؟ نه تنها خوش‌قیافه نیستی، بلکه باهوش هم نیستی.

صدایش مثل صدای شلاق، سفیر می‌کشید. بی‌رحمانه روی من تمرکز کرده بود.

- شما برادران فیرفلی را می‌شناسید، ولی مرا نمی‌شناسید؟ واقعاً که کله‌ی شما به‌جای مغز یا کاه پُر شده.

- من آن‌ها را می‌شناسم، چون برادرهای من هستند و باعث شده‌اند که رنج زیادی بکشم. بقیه‌ی مردم برایم فرقی نمی‌کنند.

- شما تلویزیون نگاه نمی‌کنید؟ روزنامه نمی‌خوانید؟

- برای دیدن برادرانم و ندیدن خودم؟ نه، ممنون!

او با دفاع سرسختانه‌ی من، سکوت کرد. احساس می‌کردم که برای آرام کردن او باید کمی خودم را انکار می‌کردم.

- فکر می‌کنید چرا می‌خواهم خودم را بکشم؟ چون از هیچ چیز چیزی نمی‌دانم.

- نه سال افسردگی، به هیچ چیز علاقه ندارم، بیشتر از آنکه دیگران توجهی به من ندارند. یعنی، شاید اگر می‌دانستم شما وجود دارید، دیگر نمی‌خواستم خودم را بکشم.

معلوم بود که تملق عجیب و غریب من باعث آزارش نشده. آرام شد و دوباره جلویم نشست. با التماس گفتم: برایم توضیح بدهید که شما که هستید آقا؟

- بیخندید که شما را نشناختم، شاید بهتر بود که ته دره غذای ماهی‌ها می‌شدم.

او سرفه‌ای کرد و پا روی پایش انداخت.

- برای من خیلی سخت است که بگویم چه کسی هستم.

- نه، برای من خیلی سخت است آقا.

- دور از فروتنی است. چون من زئوس پترلاما هستم، بزرگ‌ترین نقاش و بزرگ‌ترین مجسمه‌ساز دوران.

او از جا بلند شد. جرعه‌ای شراب نوشید، به شانه‌هایش تکانی داد و نگاهش را به من دوخت:

- بی‌راهه نرویم، من یک نابغه هستم و نه یکی از نوابغ. در سن پانزده سالگی با نقاشی کردن روی صابون سیاه شناخته شدم. در بیست سالگی هیکل تراشی می‌کردم. در بیست‌ودو سالگی دانوب را نقاشی کردم. در بیست‌وپنج سالگی مجسمه‌ی آزادی را روی مقوای مگس‌کش طراحی کردم. در سی سالگی، اولین مجموعه از مجسمه‌های نیم‌تنه مومی‌ام را به پایان رساندم. بعد همه چیز دست به دست هم دادند... هرگز تلاش زیادی نکردم و هرگز هم مثل سگ‌ها با کارم باد به غنغب

نیانداختم... همیشه سر زبان‌ها بوده‌ام. همه‌ی دنیا، بی‌برو برگرد مرا می‌شناسند، مگر افراد روان‌پریشی مثل شما. هر یک از مجسمه‌های من یک ثروت بزرگ است. کمترین اثر نقاشی من به اندازه‌ی همه‌ی حقوق یک عمر یک معلم ارزش دارد. من بی‌نهایت ثروتمند هستم. خلاصه اگر بخواهم در یک جمله بگویم، من نبوغ، شهرت، زیبایی و پول را یک‌جا دارم و این آدم را عصبی می‌کند، نه؟

نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. نزدیک شد و در ویتترین سنگ‌های قیمتی‌اش را نیمه باز کرد.

- به‌علاوه در تخت‌خواب معشوقی فوق‌العاده هستم.

مغلوب و از پا افتاده بودم او خودش را با چنان قاطعیتی تأیید می‌کرد که جای هیچ تأیید دیگری باقی نمی‌ماند. در برابر من نشست:

- خوب نظر شما چیست دوست جوان من؟

- من... من... خیلی... مفتخرم آقای ژئوس پترلاما.

- مرا ژئوس صدا کنید. فقط همین.

صبحانه، روی یک ترامس مرو شد. حدود سی دختر جوان که معلوم نبود از کجا پیدا شده بودند با هیاهو دورتادور میز خاتم کاری شده، وراجی می کردند. صداهایشان زیر و بم می شدند، ذوب می شدند، می جهیدند، روی هم سوار می شدند. پنخس می شدند زیر بشقاب ها، مثل ماهی آزادی که سعی می کند سیلابی را پشت سر بگذارد. هیچ کس به دیگری گوش نمی کرد. همه حرف می زدند. بعد از آنکه کمی به سر و صداها عادت کردم، فهمیدم که آنها بلند صحبت می کنند فقط برای اینکه ارباب حرف های آنها را بشنود. ارباب ته میز نشسته بود و پادشاهی می کرد و هیچ توجهی به تلاش ها و کارهای دختران جوان نشان نمی داد. حتی به یک نفرشان هم توجه خاصی نداشت. به هیچ صدایی هم، کمترین توجهی نمی کرد. او سخت مشغول خوردن میوه های دریایی اش بود.

هیچ وقت این همه دختر زیبا را یک جا ندیده بودم. پوست بدنشان براق بود، صورت هایشان شفاف با مژه هایی بلند و موهایی لخت. همه شان توپُر بودند و کشیده. رفتارشان لطیف و شیرین بود و حرکاتشان نرم و منعطف. چون تابستان بود، لباس های پارچه ای سبک به تن داشتند.

برخلاف نجات‌دهنده‌ام، من آن‌ها را یکی پس از دیگری به دقت زیر نظر داشتم. سعی می‌کردم توجه آن‌ها را به خود جلب کنم. تلاشم این بود که با آن‌ها وارد صحبت و گفت‌وگو شوم، تجربه‌ی سختی بود. احساس می‌کردم که ناگهان تحت تأثیر حسی نامرئی مثل حس لال بودن واقع شده‌ام. بیهوده سعی می‌کردم که واژه‌ها را کنار هم بچینم چون هیچ‌کدام از آن‌ها، حرف‌های مرا نمی‌شنیدند. و بیخود سعی می‌کردم در مسیر نگاه‌هایشان باشم، چون هیچ‌یک از آن‌ها مرا نمی‌دیدند. یک لحظه ترسیدم مبادا باعث خنده و تمسخر آن‌ها شوم. موقع سرو دسر دیگر مطمئن بودم که یک روح لال، بی‌صدا و نیمه‌شفاف می‌تواند بیشتر از من دیده شود. این مسأله تصمیم‌گیری را برایم راحت‌تر کرد: همین فردا صبح به پالم‌سول برمی‌گردم و از بالای صخره خودم را پرت می‌کنم. هنگام صبحانه حس کردم خشمی وجودم را در بر گرفته؛ جنگی مخفیانه علیه دخترهای جوان.

دخترها رفتاری رقیبانه با هم داشتند. تلاش رقت‌انگیزشان برای جلب توجه ژئوس پترلاما گفت‌وگوهایشان را به سمت حرف‌های پوچ و نامعمول کشانده بود. موقع خوردن قهوه، دیگر مبارزه به اوج خود رسیده بود. نمی‌دانستم کدام داور سرانجام سوت پایان را به صدا درخواهد آورد. ژئوس پترلاما، نعلیکی‌اش را روی سیز گذاشت، بلند شد و با انگشت به یکی از دخترها اشاره کرد:

– پائولا! بیا با هم دسر بخوریم.

دختر قدبلند و موقه‌ه‌ای، با غرور از جایش بلند شد. بقیه دخترها سرشان را پایین انداختند. از غیظ و ناراحتی لب و لوجه‌شان آویزان شده بود. وقتی ژئوس و دختر رفتند، بقیه، حتی ادای حرف زدن را هم

سکوت پشت میز نشسته بود و شور و حرکت را از همه
رفته بود.

اگر صدای جوییدن به گوش نمی‌رسید، همه فکر می‌کردند که ما
مجسمه هستیم. با خودم فکر کردم که حالا دیگر نوبت من رسیده.
به سمت دختر دلربایی که کنارم بود، متمایل شدم:

- شما یا زئوس دوست هستید؟

متعجب از جا پرید و لحظه‌ای با نگاهش ورنه‌اندازم کرد. انگار که
تازه وجود مرا حس کرده بود. بعد توجهش به فنجان خالی اش جلب شد
و مرا فراموش کرد.

سکوت پایه‌هایش را محکم کرده بود. نگاهی به دور و برم انداختم،
همه چیز عوض شده بود نجات‌دهنده‌ی من با رفتنش پرده از روی
چهره‌ها برداشته بود، چهره‌ها، ماسک جوانی و جذابیتشان را از دست
داده بودند. کسالت روی چهره‌هایشان نشسته بود و من، نفرت، تحقیر،
جاه‌طلبی، وقاحت، خست... همه و همه را در چهره‌هایشان می‌دیدم.

آن‌ها فقط بیست سالشان بود. همه این عیب‌ها برای من فقط نمودی
گذرا داشتند. سال‌ها بعد، آن‌ها اثرهایی می‌شوند که چین و چروک‌ها به
نمایش می‌گذارندشان.

و سال‌های سال بعد، این اثرها، واقعیت‌هایی چهره‌هایی را که
اکنون جوانی حفظشان کرده، نشان خواهند داد. میز را ترک کردم. دیگر
مطمئن نبودم که آن‌ها واقعاً زیبا باشند. زئوس پترلاما، پس از خواب
بعد از ظهرش، مرا به اتاق کارش فرا خواند.

سه زن جوان، برهنه روی یک سکو قرار گرفته بودند. سرم را
برگرداندم. معذب بودم. احساس می‌کردم که به حریم خصوصی کسی
وارد شده‌ام. مدل‌ها مشغول بودند تا وضعیت‌هایی سخت برای نقاشی به

خود بگیرند. هر یک مترصد دیدن عجز و شکست رقیبش بود و باز هم مثل موقع صبحانه، هیچ توجهی به من نکردند.

ژئوس پترلاما، با اشاره به من فهماند بروم پشت سه‌پایه کنار او. پهلوش رفتم. احساس می‌کردم که حق مقایسه و نگاه کردن به زنان جوان را دارم. به پرده‌ای که او با الهام از سکو روی آن کار می‌کرد، نگاه کردم. مغزم در این سفر فرسوده می‌شد.

- خوب، نظرتان چیست؟

- می‌دانید...

- شباهتی ندارد. نه؟

- ا... نه.

البته چون ژئوس پترلاما با رضایت و اطمینانی خاص این حرف را زد، من هم جرأت کردم تأییدش کنم.

- بله هیچ شباهتی وجود ندارد. روی سکو سه زن جوان برهنه هستند، درحالی‌که پرده‌ی نقاشی یک گوجه‌فرنگی را نشان می‌دهد. از او پرسیدم: شما واقعاً همین را می‌بینید؟

- چي؟

- یک گوجه‌فرنگی؟

- شما، کجا یک گوجه‌فرنگی می‌بینید؟

- روی پرده‌ی نقاشی شما.

- این یک گوجه‌فرنگی نیست، احمق کوچولو! این سرخ ماتریسی است.

خودم را می‌گشتم. نمی‌دانستم سرخ ماتریسی چه چیزی است. احساس کردم که گفت‌وگو شکل ناجوری به خود گرفته است.

- دلچک کوچولو! چرا فکر می‌کنید که من دارم آن چیزی را که

هلوی من است و همه دارند می‌بینندش نقاشی می‌کنم؟

- اگر این‌طور نیست پس چرا مدل انتخاب کرده‌اید؟

- مدل؟ این سه روسپی را می‌گویید؟ آخر مدل شدن آن‌ها به چه

درد من می‌خورد؟

او با عصبانیت روی تخته شستی‌اش تَف کرد. عصبانیتش شدیدتر

شد. برای اینکه خشمش را کنترل کند، زیر لب گفت: مدل؟ که زئوس

پترلاما به مدل نیاز داشته باشد؟ یعنی بازگشت به قرون وسطی، به من

بگویید که دارم کابوس می‌بینم...

ابزارش را مرتب کرد، رو به زن‌ها فریاد کشید: تمام شد، بروید

لباس‌هایتان را پوشید.

زن‌ها با عجله لباس‌هاشان را گرفتند و پوشیدند و از ترس بی‌آنکه

دم بزنند، ناپدید شدند.

او سر تا پایم را ورنده کرد. اشتیاق کریهی در مردمک‌هایش شعله

می‌کشید.

- اصلاً نمی‌شود باور کرد که شما تا چه حد دافعه دارید، انگار که

هیچ جلوه و جاذبه‌ای در وجود شما نیست. مثل یک تخته، صاف و

بی‌جذابیت هستید.

- می‌دانم.

- مثل نقاشی روی یک تخته هستید. وقتی می‌گویم نقاشی منظورم

این نیست که من شما را نقاشی کرده باشم، بلکه مثل یک نقاشی که

کم‌رنگ شده باشد.

وقتی که حس کرد حرف‌هایش عذاب‌آمیز می‌دهد، شروع کرد به

خندیدن. و بعد خُلقش بهتر شد.

- آیا گاه‌گاهی خیال کرده‌اید که زشت هستید؟

درحالی که اشک پلک‌هایم را قلقلک می‌داد گفتم: بله خوب این هم می‌توانست چیزی باشد. آرام و دل‌سوزانه با دست چند ضربه به پشتم زد:

- البته بعد از زیبایی، بی‌هیچ تردیدی، زشتی را باید انتخاب کرد. اگر زشتی بلافاصله باعث فریمان نشود، خودش را نشان می‌دهد. نقد خود را برمی‌انگیزد. سیاهی تمام می‌شود. بی‌نام و نشانی دیگر ناپدید می‌شود و راه گشوده می‌شود. چه می‌گویم؟ راه؟ نه، بزرگراه. زشتی کاری جز پیشرفت نمی‌تواند بکند. همیشه غافلگیر می‌کند. همان اندازه که فریبنده نمی‌نماید، اغواگر است. به همان اندازه که وقت خاموشی‌اش می‌بازد، وقت خوش‌مشریبی‌اش خوب عمل می‌کند: جسورانه‌تر، چابک‌تر، عاشق‌تر، متملقانه‌تر، مست‌تر و در یک کلمه، مؤثرتر عمل می‌کند. زشتی‌ها، معشوق‌های دلپذیری هستند. همیشه در عشق پیروزند.

در اطراف ما زنان بسیار زیبایی هستند که با مردانی زشت شبیه اورانگوتان‌ها ازدواج می‌کنند و نادیده نمی‌گیریم پهلوانانی را که از زیبایی درخور پیکرتراشی یونانیان بودند و با چه موجوداتی نفرت‌انگیزی درهم آمیختند. اینجا، هنوز عنصر پول را دخالت نداده‌ام. زیبایی، لعنتی است که جز کاهلی و رخوت به‌بار نمی‌آورد. و زشتی، برکتی که باعث استثنائات می‌شود و می‌تواند سرنوشت یک زندگی را شکوهمندانه رقم بزند. هیچ‌وقت به این فکر کرده‌اید که قیافه‌ی خودتان را تغییر دهید؟

- به این فکر کرده‌ام... ولی...

- ولی چه؟

- شجاعتش را نداشته‌ام. ترجیح داده‌ام خودکشی کنم.

- مطمئناً شما نه قلب یک آدم زشت را دارید و نه جرأت او را. شما خون یک آدم بی‌عرضه در رگ‌هایتان است. مبارزه‌طلبی شما از یک گوساله هم کم‌تر است.

داشت مرا با حرف‌هایش از پا درمی‌آورد، موجی از گرما وجودم را فراگرفته بود. یک جور شعف ملموسی را احساس می‌کرد. اولین باری بود که حس می‌کردم، کسی درکم کرده است. آرزو می‌کردم که زئوس هم چنان به حرف‌هایش ادامه بدهد.

- حق با شماست آقای لاما، من جز اطاعت کردن و پیرو بودن چیز دیگری بلد نیستم. می‌توانستم زیبا بودن را تحمل کنم ولی بی‌فایده بودن را نمی‌توانستم.

- دوست جوان من، بگویند آیا من اشتباه می‌کنم: شما نه تنها از هرگونه جذابیت فیزیکی بی‌بهره‌اید، بلکه چیز زیادی هم در کله‌تان نیست. خلاصه بگویم، شما آدمی بی‌مزه، بی‌انرژی، تهی و افسرده هستید. - همین‌طور است.

- شما برای کسی جالب نیستید و هیچ‌کس هم برای شما جالب نیست.

- کاملاً.

- می‌خواستید کس دیگری باشید؟

- هر کسی غیر از خودم.

- برعکس من.

- دقیقاً آقای لاما.

- این در واقع نوعی پوچی و فنا است.

با اشتیاق فریاد زدم: بله من کاملاً پوچ و بی‌مصرفم.

وقتی داشت بیرون می‌رفت سخاوتمندانه اجازه داد تا سنگ‌های
قیمتی‌اش را نگاه کنم. با مهربانی به پشتم ضربه‌ای زد و گفت: شما همان
آدمی هستید که من لازم دارم.

به‌رغم همه‌ی التماس‌هایم زنوس پترلاما نگذاشت که بفهمم چه
انتظاری از من دارد.

- بعداً... بعداً... تا فردا صبح. خوب؟

سلطان، راننده، او را با لیموزین از آنجا برد. آرام و لغزان. بی‌آنکه
بتوانم چیز بیشتری از موضوع بفهمم. اصلاً مهم نبود. من برای او اهمیت
داشتم برای او که در بین زنانی دلفریب زندگی می‌کرد و با پول
می‌توانست هرچه را که می‌خواهد برای خودش فراهم می‌کرد. چیزی
عجیب در من بروز کرد. غرق در خیال و وهم دالان‌های لامبرلیک را
طی می‌کردم. شاید او می‌خواست حقارت را نقاشی کند که در این
صورت من مدل کاملی بودم. با همه‌ی اینها او هرگز آن چیزی را که
می‌دید، کپی نمی‌کرد. با توجه به آثارش که واقعیت را بزرگ‌نمایی،
تحریف و اغراق می‌کرد و با توجه به اینکه خود اثر انتخاب نمی‌کند که
چگونه باشد، من هم مثل همان آثار، چنین سوژه‌ای، - نقاشی حقارت را
- نمی‌توانستم تصور کنم. این بی‌مزه‌گی بی‌ارزش نه در هنر او پیدا بود و
نه در جذابیت‌های ظاهری‌اش.

«شما آدمی هستید که من لازم دارم!» این اولین بار بود که در زندگی‌ام احساس کردم وجودم دارای چیزی ارزشمند است. با وجود این به خاطر پوچی‌ای که در خود احساس می‌کردم، نمی‌توانستم درکش کنم. در آینه به دنبال خودم می‌گشتم. چه کسی باورش می‌شد که من در آن هیچ چیز جالبی نمی‌دیدم. ویژگی‌هایم را به دقت مطالعه و بررسی می‌کردم. به عکس‌العمل‌هایم دقیق شده بودم. تلاش می‌کردم خود را غافلگیر کنم. خود را به وجد آورم، اما اتفاقی نمی‌افتاد. دست آخر، خودم را در آینه می‌دیدم که اسباب و اثاثیه و تابلوها احاطه‌ام کرده‌اند.

احساس می‌کردم آن‌ها حضوری بیشتر و مؤثرتر از من دارند. در یک لحظه، فکر گوجه‌فرنگی به ذهنم خطور کرد و غمگین شدم. اگر او میان آن سه زن زیبای برهنه یک گوجه‌فرنگی می‌دید آه بیخشید... سرخ ماتریسی، پس من کدام گیاه فاسد را به ذهن او الهام می‌دهم؟ «شما آدمی هستید که من لازم دارم»، وقتی که آدم در انتظار پاسخی باشد، زمان آرام می‌گذرد. به جای اینکه بی‌صبری مرا به خود مشغول کند، آثار هنری متعددی که این خانه را انباشته بودند با کثرت زائدی که داشتند، عصبی‌ام می‌کرد. ساعت هفت، نجات‌دهنده‌ی من برگشت و خواست که به او ملحق شوم.

در یک سالن پرت، مرا به مردی بسیار خپل معرفی کرد که عینکی با شیشه‌ای گرد داشت. چشم‌هایش تیل‌های بودند و دهانش مثل یک O. فردی که انگار فقط شکمش به یاد آدم می‌ماند. بدنش به شکل توپیی بود که روی آن سری کچل قرار داشت. و زیرش دو تا پا مثل دو جاده‌ی شوسه. لباس کتانی چروکی به تن داشت و کمربندی چرمی، او را که انگار بسته‌بندی شده بود، در بر گرفته بود.

این کمربند، مثل یک تسمه، تنه‌اش را به دو قسمت تقسیم کرده بود. با توجه به چاقی‌اش و اینکه لباس‌ها در تن تنومندش نامرتب بودند، تنه‌اش مثل محل اتصال دو گوی نیمه‌گرد به‌نظر می‌رسید، مثل اثر به‌جامانده از پیچش یک پیچ.

- ایشان، دکتر فیشه، شما را معاینه می‌کنند.

- دکتر با لحنی آمرانه گفت که لباس‌هایم را دریاورم. پس از معاینه با گوشی عکس‌العمل‌ها و انعطاف‌پذیری جسم را امتحان و بررسی کرد، بعد از من خون گرفت و خونم را در حدوداً ده تا شیشه‌ی کوچک ریخت. سپس با یک متر روبانی نرم شروع به اندازه‌گیری من کرد. همه چیز را اندازه می‌گرفت، دور گردن، طول آرنج عرض شانه و... احساس می‌کردم پیش یک خیاط هستم. کارش که تمام شد وسایلش را با دقت زیادی مرتب کرد، دقتی که هنگام اندازه‌گیری و معاینه در او ندیده بودم. چند کلمه‌ای با زئوس پترلاما زمزمه کرد و بی‌آنکه حتی نگاهی به من بیاندازد، اتاق را ترک کرد. وقتی که تنها شدیم درحالی که داشتم لباس به تن می‌کردم به زئوس پترلاما گفتم: برای چه به دکتر گفتید که معاینه‌ام کند؟

- برای آنکه بدانم آیا شما در وضعیت مناسب برای انجام پروژه‌ام هستید یا نه؟

- این یعنی...

- برای پرده برداشتن از این راز منتظر جواب آزمایش‌ها می‌مانم.

- تا کی؟

- امشب.

ماه، ابلهانه از لای در شیشه‌ای به من چشم دوخته بود. از تخته پایین آمدم. بعد دوباره دراز کشیدم. دیگر نمی‌دانستم با خودم چه کنم.

ناراحت بودم. فکر کردم که ژئوس پترلاما در شرط بندی اش برنده شده بود، دیگر نمی خواستم خودم را بکشم. من وابستگی پیدا کرده بودم. کنجکاوی مرا به مسیر زندگی هدایت کرده بود.

در انتظار یک تحول بودم. همان تحولی که ژئوس پترلاما به من قولش را داده بود: «شما آدمی هستید که من لازم دارم.» تحولی در وجودم. نیمه شب، خدمتکار دنبالم آمد تا مرا به اتاق میزبانم ببرد. ژئوس با لباس راحتی لمیده بر بالش هایی نرم و رنگارنگ، وسط یک تخت گرد با هیجان منتظرم بود.

یک جام شامپاین در دست راستش بود و یک سیگار در دست چپش. نجات دهنده ی من سیگار نمی کشید. ولی دوست داشت با دود همراهی کند. سیگار را با نوک انگشت هایش گرفت، بی آنکه آن را به لب هایش نزدیک کند. او سیگار را فقط زمانی روشن می کرد که می خواست در دود آبی رنگش هنرمندانه غوطه بخورد.

- دوست جوان من! برایتان خبرهای خوبی دارم.

- آه...

- گلویم خشک شده بود.

- دکتر فیشه رضایت داشت. او فکر می کند که شما برای طرح ما

مناسب باشید.

- بسیار خوب.

در خود احساس اطمینان کردم. گرچه هنوز نمی دانستم که جریان از

چه قرار است. ترسم از این بود که جواب آزمایش ها منجر به خبرهایی

شود که شور و اشتیاق نجات دهنده ام را کم رنگ کند.

- بنشینید کنارم. به زودی پروژه ام را به شما اعلام می کنم.

- سیگار میل دارید؟

- نه گلویم را تحریک می‌کند.
- او که اصلاً نه تحمل تنباکو را داشت و نه تحمل عواقب آن را، از اینکه سیگار می‌تواند باعث سرفه شود، تعجب کرده بود و با ناراحتی ابروهایش را درهم کشید.
- تمنا می‌کنم آقای زئوس پترلاما، دیگر طاقت ندارم. برنامه‌تان را به من بگویید.
- ما مدت‌ها علیه بدیهیات می‌جنگیم و گاه‌گاه پروژه‌هایی خارق‌العاده، فوراً ما را می‌فریبد.
- بی‌آنکه درباره‌ی پیشنهاد زئوس پترلاما بحث کنم، آن را پذیرفتم.
- دوست جوان من، با این وجود بیشتر فکر کنید. با صبر و حوصله عقیده و نظرتان را بررسی کنید.
- نه، من موافقم. یا همین یا به صخره برمی‌گردم.
- تا فردا صبح صبر می‌کنیم. به هر آنچه که باعث می‌شود شما به این پروژه داخل شوید و به هر آنچه که موجب صرف‌نظر کردن‌تان می‌شود، فکر کنید. درباره‌ش با من بحث کنید. با خودتان هم بحث و گفت‌وگو کنید.
- احتیاجی به مشورت و فکر کردن ندارم، موافقم.

مرحله‌ی اول کار، برنامه‌ریزی برای مردنم بود. و بعد مرگ رسمی و اداری‌ام.

ژئوس پترلاما، مایل بود که به پدر و مادرم، نامه‌ای بنویسم.
- از آن‌ها خداحافظی کنید. به آن‌ها بگویید که خودکشی‌تان به
تصمیم خود شما صورت گرفته و هیچ‌گونه ارتباطی به آن‌ها ندارد و
اینکه از آن‌ها به‌خاطر لطف و مهربانی‌شان قدردانی و تشکر می‌کنید،
اینکه آن‌ها خیلی برایت ناراحتی نکنند و غصه نخورند. همین حرف‌های
ابلهانه... و دست‌آخر، بگو که دوستان دارید.

- چه کسی را؟

- پدر و مادرتان را.

- در مورد احساسات، من قوی عمل نمی‌کنم.

یک صبح تا ظهر کامل برای نوشتن نامه‌های خداحافظی، خودم را
زندانی کردم. نامه‌هایی که موقع نوشتن آن‌ها به‌شدت اشک می‌ریختم، اما
این موجب تعجب من نشد.

طی ده سال گذشته، از والدینم جز رفتاری نابخردانه نمی‌دیدم، مرا
در سالن‌ها به نمایش می‌گذاشتند، برای موفقیت برادرانم و تخریب من و
من از بوسه‌هایشان از محبت کردن‌هاشان و از بحث و گفت‌وگوهایشان

فراری بود... داشتم والدینم را ارزیابی می‌کردم، با این بلاهایی که سرم می‌آوردند، به من خیانت می‌کردند، آن‌ها پدر و مادری نبودند که به وظیفه‌ی خود آشنا باشند. تمام لحظه‌لحظه‌های گذشته برایم زنده می‌شد... پیش از دیدن... پیش از نمایان شدن بدن نازیبای من بر روی دست‌شویی‌های مجتمع... در همین حال اطمینانی ناخوش آیند، زیر و رویم کرد. این اطمینان که پدر و مادرم، همیشه دوستم داشته‌اند؛ حتی وقتی که به آن‌ها بی‌مهری می‌کردم و از آن‌ها گریزان بودم، در قلبشان جا داشتم. آن ویرانی‌ای که این فکر در من ایجاد کرد، باعث شد تا از کلماتی بجا استفاده کنم. زنوس پترلاما درحالی که نامه را بررسی می‌کرد و چشمانش مثل بیابان خشک بود، گفت: آفرین دوست جوان من! شرط می‌بندم هیچ‌کس با خواندن این نامه، قطره اشکی هم نریزد.

نامه را تا کرد و سرش داد توی یک پاکت.

- و برادرانم چه؟

- چه گفتید؟

- برای برادرانم نامه ننویسم؟

- لازم است؟

- نامه‌ای که باعث شود در تمام طول زندگی‌شان عذاب بکشند و

وجدانشان ناراحت باشد.

- این برادران عزیز فیروسی! این نامه هیچ تأثیری روی آن‌ها نخواهد

گذاشت، آن‌ها بیش از اندازه زیبا هستند، به علاوه، آیا آن‌ها اصلاً وجدان

دارند؟

- نمی‌دانم، ولی اگر این نامه باعث ناراحتی آن‌ها نشود، باعث

خوشحالی من که می‌شود؛ برای انتقام، فقط برای انتقام.

- هر طور که شما بخواهید، اما بهترین تلافی و انتقام، دوست جوان من! این است که قسمت اول کارمان را شروع کنیم و بعد...

اگرچه او حق داشت، ولی من نمی توانستم در برابر وسوسه‌ی نوشتن چند کلمه‌ی حق به جانب و خدا حافظی برای آن‌هایی که مرا لِه کرده بودند، مقاومت کنم.

برادران عزیزم،

اکنون مدت‌هاست که از یاد برده‌اید که برادر کوچک‌تری هم دارید. من به شما کمک می‌کنم تا این فراموشی را کامل کنید. تصمیم گرفته‌ام که ناپدید شوم. طی ده سال گذشته، از شما انتظار اعمال و حرکاتی را داشتم که هرگز انجام ندادید. انتظار کلماتی را داشتم که هیچ‌گاه بر زبان نیاوردید. طی ده سال گذشته از اینکه زیباترین مردان جهان بودید، پول بسیاری کسب کرده‌اید. امیدوارم که در سنین پیری بیشتر مورد توجه مردم واقع شوید و آرزو دارم هر آنچه را که در من ویران کرده‌اید، در فرزندان‌تان جبران کنید، بی‌هیچ تأسفی از شما خدا حافظی می‌کنم.

با کمال خرمندی از ندیدن شما و از ندیدن عکس برادران فیِرللی با وجود همه‌ی این‌ها. برادر شما، فیِرللی

قرار شد که من فردا صبح، یعنی دوشنبه خودم را بکشم.

صبح اول وقت، زئوس پترلاما با لیموزین رفت تا نامه‌هایم را پست

کند.

وقتی برگشت، خودش داشت رانندگی می‌کرد، به من پیشنهاد کرد

که به صخره برویم.

- راننده‌تان با ما تمی‌آید؟

- هیچ کس نباید در جریان باشد، جز شما، من و دکتر فیثه. سلطان امروز درخواست مرخصی سالانه کرد و خوب موقعی هم این کار را کرد.

اتومبیل تا دو کیلومتری پرتگاه خرامید و بعد زیر کاج‌ها توقف کرد. در را که باز می‌کرد، گفت: بروید، سعی کنید تا می‌توانید اثر به‌جا بگذارید. تا نیم‌ساعت دیگر شما را آن بالا می‌بینم.

مسیر را پیاده رفتم. کفش‌هایم را در گِل فرو می‌بردیم به‌طوری‌که جایشان بماند. وسط‌های راه وانمود کردم که دستمالی را که حروف اول اسمم روی آن دوخته شده را گم کرده‌ام. به قله که رسیدم کوله‌پشتی‌ام را بین دو تخته‌سنگ جا گذاشتم. صخره‌ای که چندی پیش می‌خواستم خود را از روی آن پرت کنم، خوب تماشا کردم. حالا این پرتگاه به‌نظرم جایی بود برای ساختن یک دکور.

در این پرتگاه خطرهای بسیاری وجود داشت. دیواره‌های پر شیب، دیواره‌های تیز و برننده، فضا‌های خالی سرگیجه‌آور، بادهای خشن و گرداب‌های دائمی نالان که حریصانه در کمین بودند که مضحک به‌نظر می‌آمد. به‌نظرم آمد که این پرتگاه به‌وسیله‌ی چند صحنه‌آرای ساده‌لوح که می‌خواستند کارشان عالی از آب در بیاید، با شتاب زیسادی نقاشی شده است.

بوق، شادمانه مرا صدا می‌زد. با عجله به لیموزین رسیدم، سوار شدم و پشت شیشه‌های رنگی‌اش گم شدم.

- حالا شما باید حداقل دو روز در اتاقتان زندانی باشید.

والدینم بعد از دریافت نامه‌ام، در روز چهارشنبه، یک آگهی «گم‌شده» چاپ کردند.

در ساعت ده صبح، خود زئوس رفت تا شهادت بدهد که سه روز قبل وقتی با اتومبیلش کنار صخره رفته بود، کسی شبیه او را دیده که خودش را از بالای صخره پرت کرده است و عنوان کرد که البته خیلی هم مطمئن نیست.

بعد از ظهر، پلیس به زئوس خبر می‌دهد که یک کوله‌پشتی پیدا کرده که شهادت زئوس را تأیید می‌کند. شب که شد، بین تحقیقات حاصل از نگرانی والدینم با تشانه‌های به‌جا مانده در پالومباسول، دیگر ارتباط کاملی به‌وجود آمده بود، آن‌ها داشتند مرگ مرا باور می‌کردند.

نیمه‌های شب، زئوس پترلاما، با ملحفه‌ای ابریشمی ارغوانی‌رنگ که دورش پیچیده بود، وارد اتاقم شد. سیگار روشنی که دود می‌کرد را این‌دست و آن‌دست می‌کرد.

- باید به سردخانه برویم.

او خیلی آشفته بود. چون من عکس‌العمل سریعی نداشتم، پتو را از سرم کشید و لامپ را روشن کرد.

- یک اشتباه! برنامه‌ی من چیزی را کم داشت. من نمی‌خواهم آن‌ها خیال کنند که شما ناپدید شده‌اید. می‌خواهم آن‌ها مرده‌ی شما را ببینند. من به جسد شما نیاز دارم.

- چی؟

- لباس‌هایتان را پوشیده در راه برایتان توضیح می‌دهم.

طی مسیرمان از لامبریلیک تا شهر طبق معمول او یک کلمه هم حرف نزد.

دکتر فیثه در حیاط سردخانه، زیر نور کم‌رنگ یک تیر چراغ برق منتظر ما بود.

از جیبش دسته کلید بزرگی بیرون آورد، امر کرد ساکت باشیم، بعد ما را وارد ساختمان کرد. در راهروهای طولانی، دو بو به سختی با هم در جنگ بودند، یکی بوی مواد شوینده با رایحه‌ی توت‌فرنگی و دیگری بوی تجزیه و فساد اجساد. بوی توت‌فرنگی، بویی تند و شدید بود که نمی‌توانست به بوی بی‌مزه و تیزی که از تجزیه‌ی اجساد متصاعد می‌شد. غالب شود.

وارد یک آزمایشگاه شدیم که پر بود از تشک‌های سفالی. سرمای سختی هم حاکم بود.

ژئوس پترلاما به من گفت که ما روی بدن تو طوری گریم می‌کنیم که انگار غرق شده‌ای، دکتر فیثه که پزشکی قانونی است از عهده‌ی این کار به‌خوبی برمی‌آید.

دکتر فیثه به‌علامت تأیید گفت: یک غریق سه روزه! خیلی ساده است: باید گوشت بدن را نرم کرد، لب‌ها را بی‌رنگ، پوست را سفید و رگ‌ها را آبی. پلک‌ها را ورم داد و موها را با نمک صاف کرد...

فریاد کشیدم، چرا؟ تصور لخت شدن در سرمای این اتاق یخ‌زده از همه‌ی کارهایی که دکتر گفت روی بدنم انجام می‌دهد وحشتناک‌تر است.

- برای این است که می‌خواهم والدین تو بیایند و تو را شناسایی کنند و ببینند که تو را از کشوی سردخانه بیرون می‌آورند.

- نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. خیلی سخت است. اگر مادرم شروع به گریه کند، نمی‌توانم وانمود کنم که مرده‌ام.

- دوست جوان من! من فکر می‌کردم که شما مصمم هستید.

- بله تصمیم را گرفته‌ام، اما نه برای بازی در چنین صحنه‌ای.

- شما بازی نخواهید کرد، چون خوابیده‌اید.

و پیش از آنکه چیزی بفهمم، دکتر فیثه پارچه‌ی مرطوبی را روی صورتم گذاشت که مرا بیهوش کرد.

دور و برم چه اتفاقاتی افتاد؟ چقدر طول کشید؟ خوابم مانع از دیدن چه اشک‌ها، فریادها و اعمالی شد؟ هرگز این را نفهمیدم. وقتی به خود آمدم که زیر دوش سردخانه بودم و دکتر فیثه و زنوس پترلاما داشتند با صابون و آب فراوان مرا شست‌وشو می‌دادند تا آثار گریم از روی بدنم پاک شود. هنوز نمی‌توانستم حرف بزنم. لازم بود به لامبریلیک برگردیم تا من کاملاً به هوش بیایم.

هنوز احساس سنگینی می‌کردم، پرسیدم: چه خبر؟
- شما مردید و شناسایی شدید. پدر و مادرتان رفتار موقرانه و شایسته‌ای داشتند.

- آه... و برادرانم؟
- آنها به گریه و زاری در ورودی سردخانه بسنده کردند. از طرفی، جمعیت زیادی هم دورشان جمع شده بود.
- آنها گریه می‌کردند؟

- در چنین شرایطی گریه می‌کنند، مگر نه؟
دو سیگار روشن کرد. برای هر دستش یکی، و با حرکت‌هایی حساب‌شده و دقیق خود را با دود احاطه می‌کرد.
- با من بیایید. شما احتیاج دارید که در ماتریسیا چرخ می‌زنید.

بی‌آنکه توضیحی بخواهم، دنبالش رفتم، زیرا بهترین روش پاسخ گرفتن از زنوس پترلاما نرسیدن بود.

در سومین زیرزمین خانه زیر نوری مبهم که از گوش ماهی‌های صدفی‌رنگ ساطع می‌شد، حوض گردی واقع شده بود با لبه‌هایی نرم که رو به داخل خم شده بود و در ماده‌ای ارتجاعی فرو رفته بود؛ ماده‌ای به‌رنگ صورتی که شبیه پوست بود و مایعی کدر به سنگینی در آن موج می‌زد.

- شیرجه بزنیم توی ماتریسیا.

ماتریسیا اسمی بود که نجات‌دهنده‌ی من روی استخر زیرزمینی‌اش گذاشته بود. آب شیری‌رنگ، سی‌وشش درجه‌ی سانتی‌گراد حرارت داشت، یعنی تقریباً برابر با دمای داخلی بدن انسان. موسیقی عجیبی مرکب از نفس‌نفس زدن، ضربان قلب و خنده‌های زنانه‌ای که از ته گلو برمی‌آمد، از جایی نامعلوم پخش می‌شد. بوی علف هرس شده در هوای ساکن آنجا موج می‌زد.

تا وارد حوض شدم، خود را چنان راحت احساس کردم که انگار دارم به خوابی خوش فرومی‌روم. به خودم که آمدم خیلی خیلی خسته بودم و احساسی متفاوت داشتم. این خواب‌آلودگی نوعی گستگی در من ایجاد کرده بود. گویی که با یک غریبال از یک مرحله‌ی زندگی به مرحله‌ای دیگری رفته‌ام. نجات‌دهنده‌ی من از آب که بیرون آمد، گذاشت تا مرد ورزیده‌ای او را ماساژ دهد. مرد، اندامی توپر و عضلانی با پوستی کشیده داشت و آناتومی مردانه‌اش به دلیل گوشتالو بودن، بی‌مو بودن و روغنی بودن پوستش به‌نوعی زنانه به‌نظر می‌رسید. زئوس گرچه جز مثنی استخوان چیزی برای دست‌های قوی مرد ماساژور نداشت اما با این وجود رضایت‌مندانه خیرخیر می‌کرد.

بعد دوش آب سرد گرفتیم و او در گوش من زمزمه کرد:

- و اگر در تشییع جنازه‌ات شرکت می‌کردیم؟

هرگز روز خاکسپاری‌ام را فراموش نخواهم کرد. هرگز چنین جمعیتی را در زندگی ندیده بودم. بیش از هزار نفر در قبرستان کوچک درجا می‌زدند. سرویس‌های امنیتی می‌بایست حصارهایی را پیش‌بینی می‌کردند تا از موج حرکت ولگردها و خیابان‌گردها جلوگیری کنند. دوربین‌ها، میکروفون‌ها، فلش‌هایی که لابه‌لای جمعیت برق می‌زد، شاهد منافعی بودند که مطبوعات و رسانه‌ها از تشییع جنازه‌ام می‌بردند.

وقتی که با کلاه‌گیس و عینک دودی، از لیموزین ژئوس پترلاما خارج می‌شدم، از خود پرسیدم اگر آن کارها روی بدنم انجام نمی‌شد، پسر بچه‌ی بی‌تمکی مثل من، آیا می‌توانست این جمعیت را یک‌جا جمع کند؟ آیا اشتباه می‌کردم؟

آن دخترهای جوان گریان، روزنامه‌نگاران تشنه‌ی شهادت دادن، وقار شخصیت‌های مهم و برجسته، همه و همه به‌خاطر من بود، به‌خاطر من، که فکر می‌کردند ناپدید شده‌ام...

در گوش ژئوس پترلاما گفتم: شاید مردن من یک اشتباه بود... او لبخندی زد و بلافاصله فلاش‌ها، ترق و تروق به صدا درآمدند. بعد از لحظه‌ای از آن حالت آراستگی درآمد و آهسته در گوشم گفتم:

- حالا خیلی زود است. زمان اوج غافلگیری‌ات هنوز نرسیده است. او کارت دعوتش را جلوی نگهبان در ورودی قبرستان، که مراقب ورود افراد بود، گرفت. نگهبان از میان شلوغی ما را به داخل قبرستان راه داد.

دختری که از هم‌دوره‌ای‌های قدیمی‌ام در گروه کُر بود، کنار قبر ایستاده بود و دعا می‌خواند. چهار دفتر روی میز، در انتظار ثبت نظرها و

شهادت‌ها بودند. مردم باوقار و متانت به سمت دفترها می‌شتافتند و پیغام‌هایی چند سطری می‌نوشتند.

موقع عبور کردن نگاهی به دفترها انداختم. به چشم‌هایم شک کردم: «او حتی از برادرانش زیباتر بود و خودش این را نمی‌دانست.» مثل فرشتگان و ستارگان در جریان، مثل همه‌ی آن‌هایی که لطف و مهربانی می‌بخشند، او تنها برای لحظه‌ای از میان ما رفته است.» «برای شاهزاده‌ی کوچولوی ما.» «عاشقانه دوستش داشتم و او توجهی به من نداشت، آگات.» «با مرگت باشکوه خواهی ماند و برای همیشه، دست‌نیافتنی، ایرن.» «هیچ‌کس جایت را در قلب ما پر نخواهد کرد، کریستیان.» نه تنها امضاکنندگان را نمی‌شناختم بلکه حتی برای لحظه‌ای هم نمی‌توانستم خیال کنم که آن‌ها چنین افکاری را درباره‌ی من داشته‌اند. کاملاً به هم ریخته بودم.

هرگز به اندازه‌ی روز خاک‌سپاری‌ام به سلامتی روحی‌ام شک نکرده بودم.

درحالی‌که صدها غریبه و آدم‌هایی که مرا به‌خوبی نمی‌شناختند و از بی‌تفاوتی آن‌ها مطمئن بودم تا این اندازه برایم اظهار تأسف می‌کردند، ولی پدر و مادرم که شکی به عزادار بودنشان نداشتم، انگار تنها کسانی بودند که در این غم عمومی شرکت نداشتند. در گوشه‌ای دور و درازوا به یکدیگر تکیه داده بودند، گویی که با این‌همه نمایش غم، دشمن بودند. به آن‌هایی که اظهار تسلیت می‌کردند به‌سرودی دست می‌دادند. و از نگاه آن‌ها که زبان به ستایش می‌گشودند دوری می‌کردند.

فقط برادرانم همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بودم رفتار می‌کردند. آن‌ها دور از جمعیت روی سکویی ایستاده بودند. دور و برشان پر بود از دستگاه‌های منعکس‌کننده‌ی نور. بین گروهی آرایشگر بودند و با

متخصصان آن‌ها درباره‌ی تفاوت‌های جزئی رنگ سیاه که باید برای کلیشه انتخاب شود، گفت‌وگو می‌کردند.

سرانجام عکاس ناگهان فریاد زد که نور برای کار مناسب شده.

- همگی بروید روی قبر. همه بروید، زود.

برادرهایم که در ردیف جلوی صف عزاداران بودند، جمعیت را

می‌شکافتند تا به سنگ قبر نزدیک شوند.

خودم را به سمت آن‌ها کشاندم. چون می‌خواستم قبرم را ببینم، آنچه

را که دیدم باعث حیرتم شد.

غیر از اسمم و تاریخ تولد و تاریخ مرگم. یک عکس هم روی قبر

بود که برادرانم زیر آن نوشته بودند: «به برادر کوچکمان که از ما هم

زیباتر بود. با نهایت تأسف.» عکس را شناختم: تصویر من نبود، عکس

یکی از برادران دوقلویم در سن پانزده سالگی بود.

ژئوس پترلاما، ضربه‌ای به شانه‌ام زد و یک دسته روزنامه به من داد.

تیرها، همان دروغ‌ها را به کار برده بودند: «مرگ ناگهانی یک

جوجه عقاب، جوان‌ترین برادر، از خانواده‌ی فیرللی که عالی‌تر از

برادرهای بزرگش بود، خواست تا به فرشتگان پیوندد، فرشتگانی که

این همه به آنان می‌مانست.»

خودم را در بغل ژئوس پترلاما انداختم. به خاطر جو حاکم، همه فکر

می‌کردند که این گریه، گریه‌ی غم است. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند

که گریه‌ی من از روی خشم است.

لعتی‌ها، زندگی‌ام را دزدیدند، مرگم را دزدیدند، حتی عکسم را هم

دزدیدند.

ژئوس پترلاما در پاسخ گفت: این همان کاری است که ما

می‌خواهیم انجامش دهیم. مگر نه؟

فقط همین امید بود که به من جسارت می داد.

- حق با شماست. زود برویم.

بدون هیچ ناراحتی به این عروسک‌های خیمه‌شب‌باز تنه می‌زدم، آن‌ها که دانسته یا ندانسته در این کلاه‌برداری بزرگ گریه می‌کردند. پیش از آن‌که نرده‌های قبرستان را پشت‌سر بگذارم، برای آخرین بار نگاهی به پدر و مادرم انداختم. که ناگهان به‌نظر آمد تنها کسانی هستند که رفتاری مناسب و شایسته داشته‌اند. زئوس در حالی که دستم را می‌کشید، گفت: غصه نخور، برویم.

این آخرین خاطره‌ام پیش از ترک این دنیا بود.

میز صبحانه را در بالکن جنوبی چیده بودند. همه‌ی دختران زیبای لامبرلیک دور هم جمع شده بودند و درباره‌ی ظروف نقره و راجی می‌کردند و در انتظار اربابشان، روزنامه‌هایی را که مراسم خاکسپاری‌ام را تفسیر کرده بودند، ورق می‌زدند. گوشه‌چشمی نگاهی انداختم. با علم به این‌که به‌عنوان مُرده مورد توجه نبوده‌ام، کنجکاو بودم تا بدانم آیا با این کلاه‌گیس و عینک سیاه به‌عنوان یک فرد زنده مورد توجه هستم یا نه. آن‌ها دیدند که پترلاما پشتم را نوازش می‌کند، از روی دلسوزی اخمی تحویل می‌دهد، بعد، توجهش از ردیف سنگ‌های قیمتی‌اش به کلیشه‌ی روزنامه‌ها جلب می‌شود: یک ستاره‌ی مشهور را که برای تبلیغ انستیتوی کاشت مویش اعلام کرده بود که ترانه‌ای به من تقدیم کرده، «فرشته‌ای از میان ما رفته است.» و یک تهیه‌کننده‌ی سینما به برادرانم پیشنهاد کرده بود تا در یک فیلم که داستان زندگی ما را حکایت می‌کند، نقش بازی کنند، اما آن‌ها که اصلاً حال و روز خوبی نداشتند، برای پاسخ دادن مهلت خواسته بودند.

ژئوس پترلاما با سنگینی خاصی وارد شد، میچ دست دختر سمت راستی اش را نوازش کرد.

- امشب پائولا با من خیلی مهربان بود.

پائولا سرش را با خوشحالی و غرور به طرف هم قطارانش برگرداند. ژئوس پترلاما، غرق در مطالعه‌ی مطبوعات شد. در عرض نیم ساعت پائولا، خبرهای ناگواری را برای ژئوس گفت: اینکه یک دانه انگور توی لیوانش افتاده و لباسش را کثیف کرده، یک زنبور بد، بی‌موقع روی نان تستِ عمل‌مالیده‌اش که به او داده بودند نشسته و اینکه ظرف شکر را جای ظرف نمک اشتباهی گرفته و روی سالاد میوه‌اش شکر پاشیده و بالاخره اینکه یک قوری چای داغ، اتفاقی روی زانویش چپ شده است.

زیبارویان برای ژئوس ارزش خاصی قائل بودند. ژئوس علاوه بر ملکه‌ی شب، قربانی روز را هم برگزیده بود. او که تنها، پشت آشکال ساخته شده از دود سیگارش ایستاده بود، هیچ پاسخی نداد. بلند شد، از کنارم رد شد و گفت: بیا، برویم تا جاییت را معلوم کنم. به طبقه‌ی هم‌کف در بال راست ساختمان رفتیم.

- تا وقتی که لازم باشد، همین جا می‌مانی.

او خدمتکاری با لباس سفید را که روی صورتش لکه‌های قرمز داشت، به من معرفی کرد.

- تیتوس جلوی هرکس را که نزدیک شود، می‌گیرد. او همان کسی

است که قبلاً از همسرم مراقبت می‌کرد.

- شما زن دارید؟

- طبیعتاً، این هم اتاقت.

او مرا وارد سالتی کرد که به نظر سفید می‌رسید، ولی بعد از چند

ثانیه تمام محتویات اتاق ظاهر شدند. اتاقی بود سفید، با اثاثیه‌ای سفید،

پرده‌هایی سفید، لامپ‌هایی سفید، کف‌سرامیکی سفید و سرویس خواب، که همگی سفید بودند. اشیایی که در این نور سفید خالص غوطه‌ور بودند برجسته به نظر نمی‌رسیدند. گوشه‌های اشیاء محو می‌شدند. چندین بار با آنها برخورد کردم.

- در اینجا دور از همه خواهی بود و زمانی که کارمان تمام شد، بیرون خواهی آمد. باشد. فیشه، همین کنار کار می‌کند.

- کی شروع می‌کنیم؟

- در اسرع وقت. خیلی دلشوره دارم.

با انگشت‌هایم لمس کردم بینم آیا واقعاً، کاناپه هست یا نه و بعد از اینکه از وجودش مطمئن شدم، رویش نشستم.

- پس چرا من همسرت را ندیدم؟

- می‌خواهی ببینیش؟ تیتوس! می‌رویم خانم را ببینیم.

خدمتکار خپل، ما را به اتاقی هدایت کرد که لباس کارهایی که تویشان را پر کرده بودند، آویزان بودند. ژئوس پترلاما یکی از آنها را پوشید. من هم مجبور شدم یکی از آنها را بپوشم. تیتوس در قطوری را به روی ما باز کرد. دری که مثل در بانک‌ها علامت داشت. وارد اتاق سردی شدیم نور نئون‌ها، زمین و دیوارها را به‌رنگ سبز درآورده بود. ژئوس به یک دستگاہ بزرگ منجمدکننده، که درش باز بود، نزدیک شد و درحالی که به شیوه‌ای تصنعی داخلش را به من نشان می‌داد، گفت: همسرم را به شما معرفی می‌کنم.

خم شدم، دختر جوان زیبایی را دیدم که از سرما، برفک زده بود و در ته جعبه دراز کشیده بود. پیراهن ابریشمی سفیدی به تن داشت که با چند تکه جواهر ظریف و زیبا، تزئین شده بود. بهتر که نگاه کردم، متوجه

شدم که چهره‌اش زیر کریستال‌های یخ، از تناسب و نجیب‌زادگی بسیار چشمگیری برخوردار بود.

- او کی مرده است؟

- او اصلاً نمرده است. داوطلبانه خواسته تا به خواب انجماد برود.

ژئوس به فکر فرو رفت: می‌دانید، الان...، یک لحظه حافظه‌اش را

مرور کرد، بعد مایوسانه به سمت کتور یخچال رفت.

- ده سال! ... بله... چه زود!

ژئوس واقعاً متعجب بود که این همه زمان گذشته است.

- فکر می‌کنید که صدای ما را می‌شنود؟

- این‌طور فکر می‌کنی، دوست جوان من! پیش از آن‌که منجمد شود

به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کرد. دلیلی وجود ندارد که حالا اصلاح شده باشد.

ژئوس با عجله سمت نئون‌ها رفت و با تعجب گفت: ده سال! با این

وجود، به یاد مراسم که می‌افتم، انگار دیروز بود. دوناتلا از اینکه به اینجا می‌آمد، خیلی راضی و خوشحال بود.

- یعنی می‌خواهید بگویید که او با میل و رضایت کامل به اینجا

آمده؟

- او احساس می‌کرد که خیلی زیباست و تصمیم گرفت تا در سن

بیست‌وهشت سالگی پیش از آنکه گذر زمان در او اثر کند، خود را منجمد کند.

- او مطمئن شده بود که علم، سرانجام، راهی را برای پیشگیری از

پیری پیدا خواهد کرد و کتباً تقاضا کرده بود که در این صورت او را

دوباره گرم کنند، حتی اگر سی یا پنجاه سال طول بکشد. ژئوس پترالاما

با صدایی بلند فکرش را به زبان آورد: دربارهی صراحت انتخابش

بررسی‌های زیادی کردم. دوناتلا هیچ‌گاه سازش‌کاری را نپذیرفت. او چنان در تخت‌خواب یخ وارد شد که گویی می‌خواهد برای ماساژ به یک انستوی زیبایی برود.

با یادآوری این مطلب، خنده‌اش گرفت.

- جشن بسیار زیبایی بود: گفته بودم که خدمتکاران لباس پنگوئن به تن کنند. دوستانمان که از سراسر دنیا آمده بودند، برای او که داشت به آواز نهنگ‌ها گوش می‌کرد و به خواب می‌رفت دسته گل‌های ادلوس^۱ پرت می‌کردند. باید بگویم که این کار، به نوعی، تشریفاتی بود.

با تعجب فریاد کشیدم: ولی هیچ‌کس نمی‌تواند در این درجه حرارت زنده بماند. این سرما حتماً او را می‌کشد.

او با دقت، هم‌رش را تماشا کرد.

- نظرها متفاوت است. با وکلا و متخصصان مشورت کرده‌ام. وکلا می‌گویند که او مرده، ولی متخصصان عقیده دارند که او به نوعی خواب زمستانی فرو رفته است. برای اطمینان از مرگ یا زنده بودنش باید او را دوباره گرم کرد، همین. در عوض ممکن است که این کار منجر به فوت او شود. و هیچ‌کس هم نمی‌خواهد چنین ریسکی بکند. خلاصه این‌که تا زمانی که او منجمد است، من نمی‌توانم، دوباره ازدواج کنم.

- می‌خواهید دوباره ازدواج کنید؟

- روابطم با دوناتلا خیلی سرد شده است. از طرفی ازدواج، عاداتی است که به آن خو کرده‌ام، فکر می‌کنم که خلایقیت و قریحه‌ی آفرینندگی‌ام، نیاز به یک الهه دارد. دوناتلا هشتمین همسر من بود. زئوس سرش را خازاند.

^۱ از گیاهان کوه آلپ، پوشیده از پرزهای سفید و پشمی گیاهی

- او همسر هشتم من است و تا وقتی که کسی نگوید که او زنده است یا مرده، همسرم خواهد بود. باید منتظر ماند تا علم پیشرفت کند. عجیب است، نه؟ نمی دانم آیا من بیوه‌ی دوناتلا هستم یا دوناتلا، روزی بیوه‌ی من خواهد بود.

از اتاق سرد بیرون رفتیم. بدم نمی آمد که به فضای دیگری وارد شوم. آنجا هم مثل اتاق سفید من بود با اثاثیه‌ی سفیدش. تیتوس خپل به ما خبر داد که پائولا امروز بدشانسی آورده و پایش در پلکان پیچ خورده و شکسته و با یک آمبولانس او را به بیمارستان برده‌اند.

- می دانید دوست جوان من! آمارگران ادعا کرده‌اند که یک فرد مذکر در جزیره‌ی ما در طول زندگی‌اش با بیش از پنجاه‌وشش زن در ارتباط است.

- پنجاه‌وشش زن...!

- بالغ بر پنجاه‌وشش زن!... بله. باید بالغ بر پانزده سال مطالعات ریاضی صورت بگیرد تا بتوان زن‌ها را تقسیم کرد. طبیعتاً من زیاد اهل حساب و کتاب نیستم و تحمل نخواهم کرد به‌شرایطی متوسط و بی‌ارزش برگردم. من از بین کسانی که ازدواج‌های متعددی کرده‌اند، رقم بالاتری را به خود اختصاص داده‌ام. و به‌خاطر عقیده‌ای که دارم شایسته‌اش هستم.

- برای چه با آن‌ها ازدواج می‌کنید؟

- خوشی، دوست جوان من! برای خوشی. بدون آن هیچ زنی برایتان حرمت قائل نمی‌شود، کلیسا، جاز، کبوتر، ارگ، هدیه، مادرشوهر، درازه، دستمال، ضیافت و مهمان. همه‌ی اینها لازم است وگرنه زن‌ها فقط به‌خاطر مسأله‌ی زناشویی، ما را می‌خواهند و بس. بدون نیروی محرکه‌ی

کیف و خوشی، زن‌ها، بین ما و معشوقه‌های معمولی، فرقی قائل نمی‌شوند.

با خشونت رو به من کرد و گفت: چون من یک شوهر هستم، مرد جوان! یک شوهر، نه یک معشوق. اگر قرار است نقش بازی کنیم، من نقشی برجسته و عالی می‌خواهم. در نقش یک شوهر است که من می‌توانم همه‌ی توأم را در برابر یک زن عملی کنم. می‌خواهم که او همه‌چیزش را محتاج و مدیون من باشد. در همه‌ی موارد محتاج من باشد.

ناگهان ژئوس پترلاما، درحالی که چشم‌هایش را به هم می‌زد به سمت پنجره رفت. در پایین دست باغبان‌ها مراقب کبوترها بودند. ژئوس پنجره را باز کرد و شروع کرد به فریاد زدن: آن آسی دیگر چیست؟ مسخره کرده‌اید؟ فوراً آبی را عوض کنید. من هم به پنجره نزدیک شدم دیدم که مردها در حال رنگ کردن کبوترها هستند. آبی را کم‌رنگ کنید. تقریباً به رنگ پنی‌رک. من که به شما یک مدل نشان داده بودم: به رنگ گل تلگرافی جنگلی در زیر نور آفتاب. جادوگری که نمی‌خواهی بکنید.

خیلی کنجکاو شده بودم که بدانم چرا پر کبوترها را رنگ می‌کنند. اما جلوی خودم را گرفتم. بی‌تردید برای تشکر کردن از من بود که جواب داد: برای رنگین‌کمانم است. با سر تأیید کردم، یعنی که فهمیده‌ام، بعد به موضوع همسرهایش پرداختم: دلم به حالتان می‌سوزد که همسرهایتان را از دست داده‌اید.

با تعجب گفت: آه... بله، همه همین را می‌گویند. من، واقعاً به‌خاطر از دست دادنشان غمگین نشدم. فوت هر کدام از آن‌ها یک حکایت دارد. مثل یک کلید بیانو. یک کلید مشخص و معلوم. شیوه‌ای برای پایان دادن به یک حکایت و تبدیل آن به افسانه. به خود تبریک می‌گویم به‌خاطر

پیدا کردن زن‌هایی که به‌خوبی وارد زندگی‌ام می‌شدند و همان‌طور هم از آن بیرون می‌رفتند. آن‌ها نبوغ تئاتری داشتند، می‌دانید، یادآوری خاطرات یک مرده از یک زن‌ده دلنشین‌تر است. هفت بار بیوه شده‌ام. همان‌طور که هفت بار ازدواج کرده‌ام. به‌سلامتی!

او روی چهارپایه‌ای که تا آن موقع متوجه‌اش نشده بودم نشست و غرق در خاطراتش شد.

- همسر اولم باربارا موجودی بیش از حد عارف‌منش بود با چرخاندن میز، ارتباطات ظریفی با ارواح مردگان برقرار می‌کرد. یک روز صبح وقتی روی تخت نشسته بودیم، جمله‌ای به من گفت: «من خیلی کنجکاو شده‌ام باید بروم و ببینم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.» و خودش را کشت. دومین همسرم، رزا حال و هوای معنویتش ضعیف‌تر بود. او آنقدر تند و با ولع غذا می‌خورد که یک روز یک صدف توی گلویش گیر کرد و نفسش بند آمد. همسر سومم اوا، یک مانکن بود، مثل همه‌ی آن‌ها، با یک دانه‌ی انگور که یادش رفته بود پوستش را بگیرد، خفه شد. لیزابتا، همسر چهارم از حساسیتی ژمن رنج می‌برد. او هم از ترس قلبش از حرکت ایستاد: یک روز که تلویزیون نگاه می‌کرد دید که یک موش کنجکاو و عجیب و مزاحم، گربه‌ای که بی‌نهایت زیبا طراحی شده بود را دنبال می‌کرد، ترمید و مرد. پنجمین همسرم... اسمش چه بود؟

- اسم همسر پنجمتان را فراموش کرده‌اید؟

ژئوس چنان ورناندازم کرد که انگار خطایی از من سر زده.

- مرد جوان! طبیعی است که مردی با وجود هشت همسر، اسم

کوچک همسر پنجمش را به‌یاد نیاورد.

او با صبر و حوصله دو سیگار روشن کرد، هر کدام برای یک

دستش.

- اوه... بله... ایزابلا، یک نجیب‌زاده‌ی قدبلند موطلایی و اندیشمند با عاقبتی غم‌انگیز. توسط یک ماده‌گاو زیر گرفته شد.

- ماده‌گاو؟

- در یک جاده‌ی کوهستانی پشت فرمان اتومبیل کروکی‌اش نشسته بود. به‌خاطر ویراژ سر یک پیچ و برخورد با یک گاو، واژگون شد و جانور هم روی ماشین افتاد. چطور انتظار دارید که اسم همسری را به یاد بیاورم که توسط یک گاو زیر گرفته شده و زندگی‌اش به پایان رسیده؟ وقتی از موضوع خبردار شدم. نمی‌توانستم باور کنم. بی‌اختیار خنده‌ام گرفته بود. حتی روز تشییع جنازه‌اش، خانواده، دوستان و گروه کُر. همه‌ی اهل کلیسا به‌انضمام کشیش همگی از فقهه‌هایی عصبی‌شان هایشان می‌لرزید.

آه بلندی کشید و از فکر این خاطره بیرون آمد.

- استرالا، همسر ششم، عادت بدی داشت. عادت داشت، پیش از دراز کشیدن روی میز برنزه‌اش از قرص‌های خواب‌آور استفاده کند. خشک و قهوه‌ای مثل یک جسد مومیایی‌شده پیدایش کرده بودند و پتا همسر هفتم به‌دست معشوقش که به من حسادت می‌کرد خفه شد. چون در رختخواب اسم مرا به زبان آورده بود. به هشتمین فکر کرد و این‌گونه تمام کرد.

- با مسأله‌ی دوناتلا، احساس کردم که کمی گیر افتاده‌ام. تمام ازدواج‌هایم به بیوه‌گی منجر شد. چون من با طلاق مخالفم.

- این همه مرگ‌های پی‌درپی باعث تعجب‌تان نشد؟

شگفت‌زده از سؤالم استقبال کرد. ادامه داد: به نظر‌تان عجیب

نیامد؟

- این قانون سلسله‌هاست، از لحظه‌ای که من سلسله‌وار شروع به ازدواج کردم. منطقی است که به روش سلسله‌ای پیوه شوم. یک ریاضی‌دان پنج ساله هم می‌تواند این را برایت شرح دهد...

- با این وجود مردن این همه زن پیش از شما باعث شد که برای یک لحظه احساس کنید...

منتظر بود کلمه از دهانم خارج شود و سعی می‌کرد آن را حدس بزنند. تلاش کردم تا جمله را از سر بگیرم. در این فکر بودم، که با هیجانی که دارم آیا موفق به ادای کلمه‌ی «مجرم» می‌شوم یا نه.

- همه‌ی این مرگ‌ها باعث نشد که برای یک لحظه احساس کنید...

او با دقت نگاهم می‌کرد، همچنان منتظر آن کلمه بود. دوباره سعی کردم:

- که احساس کنید...
- فناپذیر؟ بله البته. چطور می‌شود طور دیگری فکر کرد؟
- و از اتاقم بیرون رفت تا به کارگاهش برود.
- استراحت کن. تو باید مرحال باشی. من می‌روم ماکت‌ها را برای دکتر فیثه آماده کنم. به‌زودی باید به کارهای جدی پردازیم.
- با این حال جلوی چارچوب در ایستاد. چرخید و درحالی‌که پلک‌هایش را به‌هم می‌زد تماشا می‌کرد.
- به نظر تو، از این به بعد همه‌چیز فرق خواهد کرد؟
- امیدوارم.
- و خودت را کاملاً به دست من می‌سپری؟
- بله.
- و برای همیشه به من وابسته می‌شوی؟
- بله.

- و معنای وجودت را در روح من می‌یابی؟ فقط در روح من؟
- بله.

- و تو، به نوعی از آن من می‌شوی؟
- بله.

- می‌توانی اینها را برایم بنویسی؟

وقتی متوجه خودم شدم که با قلمی در دست به میز کار چسبیده‌ام. زئوس پترلاما پشت سرم بود و دستم را هدایت می‌کرد و متن را به من القا می‌کرد.

- برای چه می‌خواهید که بنویسم؟

- حافظه‌ی کاغذ، بیشتر از حافظه‌ی آدم‌هاست. ترسم از این است که موقع سرخوشی‌ات یادت برود چه چیزی به من گفته‌ای. چند جمله‌ای را بدخط و به‌کندی نوشتم.

- چگونه باید امضا کنم؟ حالا که رسماً مرده‌ام، چگونه می‌توانم از اسمم در امضا استفاده کنم؟
- فقط بنویس «خودم».

امضا کردم و ورق را به او دادم. او با صدایی بلند شروع به خواندن

کرد

- «من خود را به دست زئوس پترلاما می‌سپارم تا هرچه که می‌خواهد از من بسازد. خواست و اراده‌ی او جانشین خواست و اراده‌ی من است. با همه‌ی نیرو و اراده‌ای که در خود سراغ دارم، آزادانه تصمیم می‌گیرم که کاملاً از آن او باشم. امضا: خودم.»

بعد از آن که نامه را مثل یک حیوان زنده نوازش کرد، آن را در جیبش سُر داد و انگار مار پیتونی که شکارش را هیپنوتیزم کند، نگاهش را به من دوخت.

- چیز خارق‌العاده‌ای در تو می‌بینم.

- چه چیزی؟

- آینده‌ات را.

عمل من در شبی که ماه حتایی‌رنگ بود انجام گرفت. عمل، دوازده ساعت، طول کشید. چیزی احساس نمی‌کردم. موقع رفتن روی برانکار، چون چیزی نمی‌دانستم، از بیهوشی وحشت زیادی داشتم. درحالی‌که این بیداری بود که خود را دردناک و غم‌انگیز نشان داد.

آتش. در حالی‌که خود آمدم که در آتش می‌سوختم، همه‌ی بدنم می‌سوخت تمام اعضايم شعله می‌کشیدند. داشتند مرا می‌زدند. به زحمت به خود آمدم و شروع کردم به نالیدن. ژئوس و دکتر فیشه به من مورفین تزریق کردند و این سبب شد، تا مدتی که معلوم نشد چقدر طول کشیده است، درد برآیم قابل تحمل‌تر شود. حالا آه و تاله‌هایم، به نفس‌نفس زدن تبدیل شده بود. چند ساعت بعد دوباره آتش‌سوزی از سر گرفته شد. دوباره مورفین تزریق کردند. به‌نظرم هفته‌ی اول را به همین سنوال سپری کردم. جسمی در آتش که با مورفین خنک می‌شد.

هفته‌ی دوم، درد کم‌تر شده بود. فقط تب داشتم و هذیان می‌گفتم. به‌سختی چشم‌هایم را باز می‌کردم. بالا و پایین می‌پریدم، خیالات مرا در تختم به این طرف و آن طرف می‌زدند. مثل موجی که چوب‌پنبه را. برادرهایم را می‌دیدم که هزار جور کار ژشت در برابر چشمان پدر و مادرم انجام می‌دهند. می‌دیدم که اسیدی قوی روی صورتم پاشیده‌اند. به‌خاطر اینکه زیبا شده بودم. و خیس از عرق، از خواب می‌پریدم. دریافت و آگاهی دقیقی از جایی که بودم، نداشتم. یادم رفته بود که پنجره‌ی اتاقم مشرف به یک کبوترخانه است و ارتعاش بال‌ها و به‌هم خوردن آن‌ها و صدای بغبغوی کبوترها مثل استفراغ فوران می‌کرد. به‌نظر

می‌رسید که همه‌ی این هیاهوها در ذهنم و زیر بانداژ بدنم به‌وجود آمده‌اند.

از هفته‌ی سوم، دوره‌ی نقاهتم شروع شد. ژئوس، خودش از من مراقبت می‌کرد و زخم‌هایم را شست‌وشو می‌داد. به بدنم پماد می‌زد و بانداژم را عوض می‌کرد. با دست‌های ظریف هنرمندانه‌اش کارهای حقیری انجام می‌داد و صبر و شکیبایی زیادی به خرج می‌داد. می‌شد گفت که بعد از عمل، علاقه و توجه خاصی به من پیدا کرده بود. درحالی‌که بانداژم را باز می‌کرد و روی بدنم پماد می‌مالید گفت:

- باور نکردنی! خارق‌العاده! غافلگیرکننده! عجیب است!

هر روز که می‌گذشت او بیشتر و بیشتر به شگفت می‌آمد، بی‌شک من به قولی که نمی‌دانم چه بود، عمل کرده بودم.

او از سازگاری و شجاعت من تعریف می‌کرد. با این وجود مانع می‌شد تا خود را در آینه ببینم. او به‌خاطر بهبودی‌ام بیشتر از خودم خوشحال بود و از اینکه ورم‌هایم از بین می‌رفتند و کبودی‌هایم محو می‌شدند، کیف می‌کرد و به وجد می‌آمد.

احساس می‌کردم او به اندازه‌ی خودم از التهاباتم رنج می‌برد. احساس می‌کردم عکسی هستم که در تاریک‌خانه هر روز مشخص‌تر و واضح‌تر از روز قبل می‌شود.

- تو اثر من هستی، یک اثر هنری. پیروزی من!

وقتی که مرهم التیام‌بخش گزنه‌ی معطر به من می‌مالید، حس و شور شاعرانه‌ای به او دست می‌داد.

- همه‌ی دنیا را شکست می‌دهم. دیگر رقیبی ندارم. من حکومت می‌کنم. تو بمب اتم من هستی. دیگر هرگز چیزی مثل تو، نخواهد آمد.

پماد در بدنم نفوذ می‌کرد، خنکی دلشینی در من موج می‌زد. حس می‌کردم که دارم با آب چشمه آبکشی می‌شوم. او هم لذت می‌برد.

- حتی طبیعت را هم شکست می‌دهم. برای رسیدن به تو، تنها طبیعت رقیب واقعی من است. طبیعت، این‌بار هر قدر که شرور، مکار، خلاق و حيله‌گر باشد، ناتوان از انجام کاری خواهد بود که من با تو به پایان می‌برم! طبیعت مردود! نالایق! معمولی!

- من زیبا هستم؟

- تو را برای زینت جهان آفریده‌ام.

- من زیبا شده‌ام؟

- این مزخرفات را کنار بگذار. من نمی‌خواستم که تو زیبا باشی، به تو که گفته بودم، می‌خواستم که منحصربه‌فرد، عجیب، یکتا و متفاوت باشی. چه موفقیت سرمست‌کننده‌ای. اگر که بینی... دوست جوان...
- یک آینه به من بده.

- هنوز نه، هیچ‌کس به آتلیه نقاش وارد نمی‌شود، هیچ‌کس، حتی تو.

- من شبیه چه چیزی شده‌ام؟

- تو شبیه هیچ‌چیز شناخته‌شده‌ای نیستی. چرا که هنر، تقلید نیست.

تو ژست و ادای من هستی، تو واقعیت منی.

- او یک عکس از برادرهایم را در هوا تکان داد.

- طبیعت، نگاهش کن، این چیزی است که طبیعت در آن به

موفقیت رسیده. طبیعت، وقتی که خرق‌عادت می‌کند، زیبایی می‌آفریند،

زیبایی، چه حقارت بزرگی! هیچ‌چیز جایگزین‌شدنی‌تر از زیبایی نیست.

یک گل سرخ زیباست. ده گل سرخ قابل احترام است، صد گل سرخ

خسته‌کننده است، حتی بدتر، حقه‌بازی آشکاری است. طبیعت عاری از

تصور و خیال است. برایم اتفاق افتاده که روزی در برابر یک مزرعه‌ی

گل سرخ قرار گرفتیم. مزرعه‌ای کامل، بله... بله... تا چشم کار می‌کرد، گل سرخ بود این آزمایش و تجربه‌ی هولناکی است، برای کسی که کمترین احترام را به قریحه‌ی هنرمندانه‌ای که به طبیعت نسبت می‌دهم، قائل باشد. عاری از استعداد! از هنر صنعتی! از تولیدات مکانیکی! همه‌ی عیوب برجسته می‌شوند. یکنواختی، اعتقاد به شگردهای کهنه و جریان‌های عادی بی‌شمار، نداشتن ظرفیت‌های لازم برای شروعی دوباره. به برادرهایت نگاه کن، فکر کن که تعدادشان بی‌شمار باشد. آن‌ها که پوستشان صورتی است، لب‌هایشان قرمز، چشم‌هایی آبی دارند با موهایی طلایی. برای یک نقاش، این مجموعه‌ای است از چیزهای معمولی. به عملکرد تقارن نگاه کن: دو شانه، دو بازو دو دست دو ران، دو پا... این برای یک مجسمه‌ساز نوعی تبلی محسوب می‌شود. و برخی عملکردهای غیرمتقارن: بینی، دهان، ناف، جنسیت که همگی در مرکز بدن هستند، کاملاً در مرکز با ویژگی‌ای خاص که برای یک طراح، اثری بی‌نهایت معمولی و بی‌اهمیت می‌باشد. من این‌گونه عمل نمی‌کنم. من نوآوری می‌کنم. من بالاتر و افزون‌تر هستم. راهگشا هستم. بدون من بشریت نمی‌توانست آنچه که اکنون هست، باشد.

نگاه کردن به من او را در حالتی از شور و هیجان فرو می‌برد. فوران احساسات او نسبت به من در ابتدا باعث شد که شک کنم شاید او مرا به مسخره گرفته. بعداً ترسم از این بود که نکند لطف و مهربانی او از همان نوعی باشد که برای دلداری و قوت قلب به بیمار روا می‌دارند. با همه‌ی اینها وقتی که تعریف و تمجیدهایش اوج می‌گرفت، نمی‌توانستم شادی‌ام را بروز ندهم. ستایش‌هایش را می‌پذیرفتم. دیگر عادت‌م شده بود بعضی روزها احساس می‌کردم که تحسین و تمجیدهایش به اندازه‌ی کافی نبوده. دوست داشتم تصور کنم که به چه‌جور اثری تبدیل شده‌ام. اما

ژئوس تمام آینه‌ها و اشیای صیقلی و فلزی را که می‌توانستم خود را در آن‌ها ببینم، دور کرده بود و بانداژم را با چنان گره‌هایی محکم کرده بود که من قادر نبودم آن‌ها را باز کنم.

دکتر فیشه، هر روز برای سرکشی و تأیید روند بهبودی من می‌آمد و به من سر می‌زد. من برای او چیزی جز مجموعه‌ای از اعداد که در دفترش به ثبت می‌رساند، نبودم. بیهوده منتظرش بودم. او کم‌ترین اشتیاقی به دیدن من نداشت، با این همه، هر بار سی ثانیه لازم بود که سرحال بیاید. بعد یک دستش را روی قلبم و دست دیگری را روی پیشانی‌ام بگذارد. یک روز ژئوس پترلاما برایم توضیح داد که این رفتار او طبیعی است:

- او در سردخانه کار می‌کند و سر و کارش با اجساد است.

حالا دیگر فهمیده بودم که چرا ژئوس پترلاما از او نظرخواهی نمی‌کرد و نظر او برایش مهم نبود.

او تنها عاملی بود، عاری از هرگونه حس هنرمندانه. من هم خیلی زود با او درباره‌ی این مغز متفکر و متخصص، اتفاق نظر پیدا کردم.

- شما چرا فیشه را انتخاب کردید؟

ژئوس پترلاما با تعجب براندازم کرد. بعضی وقت‌ها که صحبت می‌کردم، او تعجب می‌کرد، مخصوصاً وقتی که سؤالی را مطرح می‌کردم که نشان‌دهنده‌ی بلوغ فکری بالایم بود.

- فیشه؟ چون او به‌عنوان یک پزشک قانونی، دست به جراحی‌اش بسیار خوب است، مخصوصاً اینکه او اهل ریسک کردن است.

- چه ربطی دارد؟

- او مثل ریگ پول خرج کرده است و تا باوجدان شدنش راه زیادی مانده. او مطیع است.

برایم باورکردنی نبود که فِشه به سادگی شیفته‌ی هر چیزی شود. سعی می‌کردم تصورش کنم: گرد و خپل و تبادار که دارد مسیر یک توپ را دنبال می‌کند. چه حماقتی! گم کردن خود در سرنوشت درحالی‌که هنر هست، زئوس پترلاما هست و من. شایسته نبود این مرد در کنار ما باشد. جِلِز و وِلِز می‌کردم که دوباره به دنیای بیرون برگردم. ساعت‌ها تعریف و تمجیدی که زئوس پترلاما نثار من می‌کرد، فایده‌ای نداشت. از اینکه کسی جز او دور و برم نبود، احساس رنج و عذاب می‌کردم، همین‌طور از اینکه همه‌ی تحسین و تمجیدهایش از من، به نوعی به خود او برمی‌گشت. چون او نجات‌دهنده‌ی من بود، از این غرورش شکایتی نداشتم. همه تعریف و تحسین‌هایش را بی‌صبرانه تحمل می‌کردم تا برای ایستادن و راه رفتن آمادگی پیدا کنم و دوباره توانم را به دست آورم.

- خوب، دوست جوان من، حس می‌کنی که بتوانی بیرون بیایی؟

- بله.

- بسیار خوب، حالا حالت خوب شده است.

- دیگر تمایلی به مردن ندارید؟

- نه...

ژئوس پترلاما جشن بزرگی را تدارک دید و آن را جشن شروع دوباره‌ی من نامید. از چهار روز قبل، ویلای لامبرلیک پر از سروصدای تدارک جشن بود. میزها را بالا می‌آوردند. بیشه‌زار را مرتب می‌کردند و پروژکتورها را کار می‌گذاشتند. کارتون‌های پُری به جزیره‌مان فرستاده بودند که واقعاً مهم بودند. در جریان بررسی لیست مدعوین این احساس خوشایند به من دست داد که تولدم از مراسم تشییع جنازه‌ام شیک‌تر باشد. یک اسم از اسامی مدعوین ذهن مرا به‌طرز خاصی درگیر خود کرده بود. «برداران فیِرلی» آیا آنها می‌آیند؟ از ژئوس پترلاما سؤال کردم و او هم به من گفت که آنها می‌خواهند فیلم اتوبیوگرافی کار کنند و این‌که آنها به وابسته‌ی مطبوعاتی خود گفته بودند که نخواهند آمد.

- چه بد شد!

- غصه نخور آنها همیشه همین‌طور جواب می‌دهند ولی بعداً خودشان را می‌رسانند. آنها برای نشان دادن خودشان چنین فرصتی را از دست نخواهند داد، این کار آنها، ترفندی است که بخواهند خودشان را مهم و پرمشغله جلوه دهند، در ضمن یک شب که هزار شب نمی‌شود.

- پس من آنها را می‌بینم؟

- تو آنها را می‌بینی و البته آنها هم تو را می‌بینند.

در ساعت هشت شب، ژئوس پترلاما سوتش را به صدا درمی آورد، به علامت این که، حالا دیگر خدمتکاران باید در آشپزخانه باشند و تزئینات در استودیوها. راه که باز شد، دکتر فیثه و ژئوس مرا وادار به ترک اتاق کردند تا به سکویی که روی تراس اصلی بود، بروم.

- همین جا می مانی و منتظر می شوی. اگر دوست داشتی می توانی به نرده ها تکیه کنی.

روی چهارپایه ی بلندی نشستم که روی پایه ای چرخان بود و بعد پرده ای سنگین رویم کشید. یک روبان سبز دورم بست و مرا سُراند.

- اصلاً تکان نمی خوری تا وقتی که من پارچه را بکشم.

او سوتی کشید و خدمتکاران دوباره پیدایشان شد. از پشت بافه های پارچه می توانستم همه چیز را ببینم. در ساعت هشت و نیم، لامبریلیک از مهمانان و مدعوین پر بود. مهمانان از مسیری وارد می شدند که پر بود از خربزه هایی که تویشان خالی شده بود و با شکل های هلالی برش خورده بودند. خدمتکاران، لباس ارتش سرخ به تن داشتند و به مهمانان، مشروب، ساندویچ جلبک و سالاد و قارچ تعارف می کردند. ژئوس پترلاما به تن سی زن زیبارو، لباس هایی صورتی پوشانده بود. لباس هایی که نه چین داشتند و نه دوخته شده بودند. طوری که انسان فکر نمی کرد چیزی که آن ها به تن دارند، لباس است. زیبارویان مغرورانه زیبایی بدن هایشان را در بین مدعوین به نمایش می گذاشتند، بی آن که مثل من شک کنند.

ژئوس، این لباس برهنگی را برای آن ها ابداع کرده تا بتواند ماهیت اختراعش را با هیجان و اعجاب بیش تری پرده برداری کند.

ژئوس پترلاما همه را در ساعت هشت و نیم روی تراس جمع کرد، همان جایی که من ایستاده بودم تا رنگین کمان به پا کنم. رنگین کمان؟ اما

الان که شب است. زئوس درحالی که روی یک دیسک فلزی می‌کوبید گفت: من برای به وجود آوردن رنگین‌کمان نه به باران نیاز دارم و نه به خورشید.

از ته باغ صدای خش‌خش بلند شد. ابرها تیره شدند و درهم پیچیدند. ارتعاشی غریب در هوا موج زد. از دور چیزهایی مثل باتیری دیده می‌شد. دو سه زن از هیجان و ترس جیغ کشیدند. سروصدا شروع شد. بعد، از پروژکتورها، نور بود که فوران می‌کرد، شعاع‌های نور در طول و عرض باغ می‌رقصیدند و هر آنچه را که در اطراف می‌گذشت، به نمایش می‌گذاشتند. کبوترها، دیوانه‌وار و خش‌خش‌کنان و مرتعش‌بالای سر ما در پرواز بودند. صدای انفجار مانع می‌شد که آن‌ها آرام بگیرند. هر دسته از کبوتران، به رنگی درآمده بودند، پرنده‌گان زرد با هم یکجا جمع بودند. قرمزها همه با هم. آبی‌ها هم در جایی دیگر. زردها با زردها، نیلی‌ها با نیلی‌ها. سرستون‌های رنگارنگ در دل آسمان به هم می‌رسیدند. بی‌آن‌که رنگ‌هایشان کم‌رنگ شود یا از بین برود.

زئوس پترلاما از همه هیجان‌زده‌تر بود، برای مهمانانش توضیح داد این کبوترها با هم رنگ شده‌اند در یک گروه هستند و با هم زندگی می‌کنند، بی‌آن‌که با گروهی دیگر، ارتباط داشته باشند. در واقع، رنگ برای آن‌ها در حکم نژادشان است و این مسأله، این اعتقاد را که می‌گویند، حماقت فقط مخصوص بشر است را نقض می‌کند.

رنگین‌کمان پرها به پایان رسید و خدمتکاران غذای اصلی را با یک میز بزرگ چرخدار آوردند: آرسیمبولدو^۱ بود. یک هیکل عظیم‌الجثه کارامل زده که از انواع گوشت‌های موجود درست شده بود. از قرقاول،

^۱ نقاش ایتالیایی (۱۵۹۳-۱۵۲۷) با کنار هم گذاشتن گیاهان، جانوران یا اشیا هیکل‌ها یا چهره‌هایی را ترسیم می‌کرد. در اینجا نام غذاست. (مترجم)

اردک، مرغ، شترمرغ، بلدرچین، خوک، گوسفند، گاو، اسب و بوفالو. این کباب‌ها آگاهانه، طوری کنار هم چیده شده بود که به شکل یک قهرمان ورزشکار درآمده بود. مهمان‌ها مثل آدم‌خواران، قهرمان ورزشکار را تکه تکه کردند، درحالی که زیبارویان که به خاطر حفظ اندام‌هاشان غذاهایی خاص می‌خوردند، با ولع به آن‌ها چشم دوخته بودند. در دل به رشک خوردن‌هایشان می‌خندیدم. من هم زیر این پرده بودم مثل آن‌ها از خوردن محروم بودم. خستگی و گرسنگی سبب شده بود که شب برای من طولانی‌تر و خسته‌کننده‌تر شود.

ساعت ده و نیم شب بود که برداران فیرفلی رسیدند. بدون آن‌که به خاطر تأخیری که داشتند عذرخواهی بکنند، برعکس، از اینکه موفق شده‌اند، بیند، خوشحال هم بودند. خیلی زود جمعیت دور آن‌ها را فراگرفت. از مرگ من به بعد، طبیعی بود که لب‌های بزرگ و شهوت‌انگیزشان از ریخت افتاده و آویزان شده بود و آینده‌شان تحت الشعاع قرار گرفته بود که سرانجام با غم و غصه سپری شد.

آن‌ها، انگار که می‌خواستند چیزی را نشان بدهند. آنان شادمانه نقش زیبارویان غم‌زده‌ای را بازی می‌کردند زیبارویانی که، بی‌نهایت جذاب بودند و انسانیت و رنج‌هایش را می‌شناختند.

من دو زیر پرده‌ای که رویم کشیده شده بود، بی‌صبرانه پا می‌کوبیدم. ساعت یازده، زئوس پترلاما روی سکو رفت و همه را به سکوت فراخواند.

- دوستان من!

همه با صدای بلند گفتند: «زنده‌باد زئوس پترلاما!» ولی آرام با خود فکر می‌کردند: «نبوغ او پشت سر اوست. باز چه چیز دیگری را می‌خواهد به ما نشان بدهد. او که قبلاً، همه‌چیز را اختراع کرده است.»

- بله درست است، طراحی، گواش، آبرنگ، زغال طراحی، پاستل، روغن اکریلیک، خون، جوهر، صفر، آب، مدفوع، از همه چیز برای نقاشی استفاده کرده‌ام، همچنین از مرمر و گچ و خاک رس و سنگ آهک و چوب و اسفنج و یخ و صابون و گرم و خزه، برای مجسمه‌سازی. همه‌ی این چیزها بی‌جان و بی‌حرکت هستند. من تیروی الهام را به تمام آن‌ها منتقل کرده‌ام. من به جسم‌های مرده وارد شده‌ام تا فکر زنده‌ام را به ثبت برسانم. بدون من، هرگز آنچه که وجود دارد، وجود نمی‌داشت. حال چه باید کرد. آیا وجود یک نبوغ مثل یک پرواز و صعود نیست که پس از رسیدن به اوج، به‌زیر می‌آید؟ آیا من محکوم به مشارکت در زوال خویش هستم؟ عاجز و ناتوان؟ نه؟

زمزمه‌ای به نشانه‌ی تأیید از میان مدعوین بلند شد.

حالا که حس می‌کنم نوبت من فرا رسیده بدنم می‌لرزد. نه، ژئوس پترلاما آخرین حرفش را نزده است: من با همه‌ی اجساد مردگان کار دارم. دوستان من! پس زندگان چه؟ دوستان من! کسی هرگز کاری با زندگان ندارد.

۱ دیدم که با انگشتان خود پارچه‌ای را که مرا پنهان کرده بود کشید.

- باری، این برای اولین بار است که در تاریخ بشریت مجسمه‌ی زنده‌ای را به شما نشان می‌دهم.

پرده از روی سر من به پرواز درآمد. انگار که یک جفت بال پارچه‌ای به‌صدا درآمد بود. من دیده شدم. فقط یک شورت به تن داشتم. او شوکه شده بود. آه خفه‌ای کشید انگار کسی توپ سفتی را محکم به شکمش شوت کرده باشد. چشم‌ها گرد شده بودند و دهان‌ها از تعجب باز مانده بود، ولی کلمه‌ای از دهان کسی خارج نمی‌شد. زمان به تعلیق درآمد بود. ژئوس پترلاما به من نزدیک شد و با غرور نگاهم کرد.

وقتی که می‌گویم نگاهم کرد، یعنی به تنم نگاه کرد. بی‌شک چشم‌هایم یکی از قسمت‌های نادر بود با وجود این، آن شب یک تبادل زیبای نگاه مرا امیدوار کرده بود. به همان اندازه‌ای که سکوت سنگین شده بود.

ژئوس با صدای بلندی فریاد کشید: بایست!

چون قبلاً با هم توافق کرده بودیم، من از روی چهارپایه پایین آمدم تا روی پاهایم بایستم. زمزمه‌ای از وحشت و ترس در تماشاچیان موج زد. از دیدن یک مجسمه‌ی مرمرین که حرکت می‌کند، تعجب کرده بودند. در ظاهر چیز عجیب و غریبی وجود نداشت که باعث حیرتشان شود.

ژئوس پترلاما سینه‌اش را جلو داد و مثل یک رام‌کننده‌ی حیوانات فریاد کشید: راه برو! فریادش مثل تازیانه‌ای فرود آمد.

- راه برو!

به‌کندی و خیلی سخت طرح چند قدم را ریختم. «راه رفتن» عبارت مناسبی نبود جابه‌جا شدن عبارت مناسب‌تری بود. زیرا بعد از مداخله‌ی ناجی‌ام یعنی بعد از عمل جراحی من کمی مشکل داشتم در... بگذریم.

دوبار سکو را دور زدم و هربار بعد از هر حرکت روی پاهایم می‌لرزیدم. جز به پاهایم نمی‌توانستم به چیز دیگری نگاه کنم. البته عبارت «تمام من با زمین» درست‌تر بود.

خجالت ماهیچه‌هایم را منقبض کرده بود و مانع از این می‌شد که سرم را به طرف مردم برگردانم.

- سلام.

اما این پیش‌بینی نشده بود. مشوش شده بودم. ژئوس پترلاما درحالی که بالاتنه‌اش به جلو خم شده بود، با صدای بلندتری تکرار کرد:

سلام!

انگار که من حیوان وحشی بودم که از دستور او سرپیچی کرده‌ام.
- سلام!

برای این که دست از فریاد کشیدن بردارد، کمی هیکلّم را به جلو متمایل می‌کردم. صدای دست زدن از ردیف اول بلند شد. صداء شدید، بلند و مطمئن بود. مثل صدای تایپ کردن با ماشین تایپ. بعد ردیف دیگری با ردیف اول همراه شد و بعد هم یک ردیف دیگر، پس از مدت کوتاهی همه حاضران داشتند دست می‌زدند. جسارت پیدا کردم رویم را به سمت آن‌ها برگرداندم تا آن که چشم‌هایم را ببینند و گواهی دهند که انسان هستم یا نه. صدای مهممه به صدای دست زدن اضافه می‌شد. بالاخره لبخند زدم. چیزی شبیه لبخند، زیرا با آن... خوب، بگذریم. صدای تشویق هم‌چنان اوج می‌گرفت. کف دست‌هایم را به سمت آن‌ها گرفتم. از بین جمعیت پاسخ رعداً سایی جهیدن گرفتم. با هر حرکت من، صدای تشویق بالا می‌گرفت. احساس می‌کردم که با هر حرکت، دکمه‌ای را فشار می‌دهم و مردم را به هذیان وامی‌دارم. سرمست شده بودم. هر حرکت من، مساوی بود با یک فراخوان برای تشویق.

در طول زندگی‌ام هیچ‌گاه ندیده بودم که کسی تشویق‌ام کند. ناجی‌ام آمد تا در تعظیم کردن به جمعیت با من همراه شود. حاضران فریاد می‌کشیدند، هیاهو می‌کردند، پا می‌کوبیدند و ما پی‌درپی تعظیم می‌کردیم مثل دو رقص ستاره که در پایان مراسم رقص به مردم ادای احترام می‌کنند. بعد از یک حرکت تأثیرگذار از سوی زئوس، هیاهو کم شد و شب‌نشینی از سر گرفته شد، اما جذابیت من هم‌چنان مردم را جلب می‌کرد. مدعوین پشت سر هم می‌آمدند، از برابرم رد می‌شدند و جزء به جزء اعضای مرا بررسی می‌کردند. ستایش و تمجید از هر طرف جاری بود. براساس دستوری که داشتم حرف نمی‌زدم. به آدم‌های

کنجکاو و دور و برم نگاه می‌کردم و به تعریف و تفسیرهایشان گوش می‌دادم.

- خارق‌العاده است.

- ما وارد عصر جدیدی شده‌ایم.

- امشب، شبی تاریخی است.

- اعتراف می‌کنم مدت‌ها بود که دیگر کارهای زئوس را دنبال

نمی‌کردم. اما حالا واقعاً متحیر شده‌ام.

- آیا این یک بشر است؟ نیست؟

- به هر حال چیز باارزشی است.

- این مجسمه را تمجیدش کنید که مثل و هلم باور نکردنی است.

قسم می‌خورم که حرف‌های ما را می‌فهمد.

در بین علاقه‌مندان آن سی زن زیارو هم دیده می‌شدند، پیچیده‌شده

با روکشی از پلاستیک به‌رنگ صورتی چرک. عاجز بودم از ایجاد ارتباط

میان آنچه که بودم و آنچه که هستم. آن‌ها با کنجکاوای ای که در خرید

یک جنس به خرج می‌دهند مرا بررسی می‌کردند. از خود می‌پرسیدند که

آیا می‌توانند مرا به منزلشان ببرند، یا نه؛ سپس، تحت‌تأثیر توضیحات و

تفسیرهای شخصیت‌های جزیره و با توجه به شایعاتی درباره‌ی

خارق‌العاده بودن و حرکتهای دورانی‌ام، مرا با تعجب می‌کاویدند.

زن‌های زیارو، وقتی دیدند که جز چند پیرمرد شهوتران و

میلیاردرهای عامی کسی به آن‌ها توجه نمی‌کند، رفتارشان خصمانه شد.

کیف می‌کردم. همه‌ی توجهات را به خود جلب کرده بودم و آنان را

تحت‌الشعاع خودم قرار داده بودم. خشم و غیظ آن‌ها به من ثابت کرد که

موفق شده‌ام. برادرانم هم به نوبه‌ی خود نزدیک شدند و مدت زیادی

براندازم کردند، خیلی بیشتر از زمانی که برادرشان بودم، هیچ توقعی از

آنچه به زبان می‌آوردند، نداشتم، چون آن‌ها درباره‌ی هیچ چیز ایده و نظری نداشتند. آن شب، آن‌ها همان مدت زمانی را برای دیدن من اختصاص دادند که یک فرد آماتور برای دیدن یک تابلو در یک موزه صرف می‌کند. بعد از سه دقیقه به سمت وابسته‌ی مطبوعاتی‌شان، ویلیان برگشتند. ویلیان، بلندقد، بور، خشن و مثل آدم‌های ژست، بیش از اندازه اهل مد بود.

- تو چه فکر می‌کنی، باب؟

- این چیزی نیست که شما را به انزوا بکشانند. نارگیل‌های من! برادران فیرفلی احساس کردند که تسلی پیدا کرده‌اند. باب یک جعبه پودر و ابر مخصوص آن را بیرون آورد و شروع کرد به استنشاق کردن. دوقلوها با دقت مرا نگاه می‌کردند و با هم بحث می‌کردند.

- راست بگو، نظرت چیست؟

- برایم مهم نیست.

- تو نمی‌فهمی، آخر ما باید به دیگران چه بگوییم؟

- آرام باشید کره‌مادیان‌های من، شما مثل همیشه جواب خواهید داد: دیوانه‌ی نابغه.

- این انقلابی دیوانه را می‌ستایم.

- نمی‌توانیم چیز اندیشمندانه‌ای به زبان بیاوریم؟

- برای چه؟

باب درحالی‌که پره‌های بینی‌اش را باد می‌کرد، جعبه‌ی پودرش را مرتب کرد و با بدجنسی مضاعفی لبخند زد.

- همین مانده که شما چیزهای اندیشمندانه بگویید مگر می‌خواهید

طرفدارانتان را از دست بدهید؟

- اما...

- ساکت! مردم شما را برای زیبایی‌تان دوست دارند. اگر شما بخواهید مثل اندیشمندان و بزرگان حرف بزنید، یعنی به عمر کاری‌تان پایان داده‌اید، کارامل‌های من!

او با خشونت و غرغرکنان آن‌ها را به سمت بوفه هل داد: که برادران فیرلی چیزهای عالمانه بگویند. به حق چیزهای نشنیده! خوشبختانه چنین چیزی اتفاق نیفتاده.

متحیر مانده بودم. از رویارویی با برادرانم، آن خوشحالی که متظرش بودم، عایدم نشد آن چیزی را که از ارتباط آن‌ها با باب دریافت کردم، باعث تعجبم شده بود. آن‌ها هم یک ناجی داشتند که جایشان فکر می‌کرد. از این‌که آنان از زیبایی‌شان لذت لازم را نمی‌برند، بدم آمد. به غیر از آرزوی داشتن چهره‌ای زیبا، چه آرزوی بهتری می‌توان داشت؟ من به این دلیل که از زیبایی بی‌بهره بودم، تصمیم گرفته بودم که به موجود عجیبی تبدیل شوم. خیلی آشفته بودم. تعریف و تمجیدها، مثل آفتاب بهاری که بر باغی بتابد، به من توان و نیرویی باورنکردنی می‌دادند؛ واژه‌هایی مثل: باورنکردنی! بی‌مانند! ناممکن! خلاقانه! پرداخت شده! متعالی! هیچ‌کدام از این واژه‌ها واقعاً معنایی نداشت، اما با آن نیرویی که بر زبان جاری می‌شدند، بسیار گیرا عمل می‌کردند. این کلمات، سرمای بی‌تفاوتی را که در طول زندگی‌ام تا مغز استخوانم را سوزانده بود می‌شکست. من با پرتو شعاع‌های «توجه» بال و پر می‌گرفتم. سرانجام من هم زاده شدم.

- استاد عزیز! نام این اثرتان چیست؟

ژنوس پترلاما درحالی که چانه‌اش را می‌خاراند، گفت: نظر شما در

این باره چیست؟

مردم فریاد می‌کشیدند و اسم‌های مختلفی به گوش می‌رسید. انگار که یک مزایده شروع شده بود. فورانی بود از پیشنهادات: انسان رویاها، انسانی دیگر، همان‌که ما می‌خواستیم باشد، آن‌که انتظارش را نداشتیم، انسان کامل، انسانی برای فردا، انسان امروز، رویای نزدیک، یادگار دوریان گری، آن‌که خداوند آفریدنش را بلد نبود، فراسوی زیبایی و زشتی. $E=MC^2$ ، لوتیان، ضد عدد طلایی، سنتز، تز و آنتی‌تز، فوتز، آواز اییمته، آلفا و امگا، انتقام هیولا، منحصر به فرد...

ناجی من، هر یک از پیشنهادها را با لبخندی حاکی از پذیرش و قبول پذیرا می‌شد. بعد روی سکو پرید و به من گفت: تنها یک عنوان برای این اثر انقلابی وجود دارد: آدام بیس^۱ و این‌گونه بود که من زیر نور فلاش‌ها و با تشویق‌ها غسل تعمید شدم.

^۱ آدمی دیگر (مترجم)

اگرچه جسمم روزهای زیادی را پشت سر گذاشت تا این شب را دریابد، شبی که مجبورم کرد مدت‌ها سر یا بایستم. ولی روحم لبریز از چنان شعفی شد که هیچ‌گاه برایم باورکردنی نبود.

ناجی‌ام در رختخواب برایم روزنامه‌ها و مجله‌ای را آورد که عکس‌ها را در آن چاپ کرده بودند. بی‌تردید، پرده‌برداری از من، مرا به یک ستاره تبدیل کرده بود. آدام بیس، جلد یکی از روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها را به خود اختصاص داده بود. طبیعی بود که مشهور می‌شوم. این بهترین جبرانی بود که شایسته‌اش بودم. من که جز مطبوعات چیز دیگری را نخوانده بودم، فکر می‌کردم، روزنامه‌نگاران فقط از آدم‌های مهم حرف می‌زنند یا از چیزهایی حرف می‌زنند که به نظر من مهم هستند. آن‌ها به طرز فجیعی نادیده‌ام گرفته بودند.

عکس من در هر صفحه‌ی بی‌ارزشی بود و این مسأله، به‌نظم نهایت بی‌انصافی بود. وجود من، چیزی تضمین‌شده بود. بهتر بگویم، ارزشمند شده بودم.

شادی من، با تنگ‌نظری‌های کوچکی بیشتر می‌شد. مثلاً اندازه‌ی صفحه‌هایی را که به برادرانم اختصاص داشت را حساب می‌کردم که در مقایسه با صفحه‌هایی که به من اختصاص یافته بود، مسخره به نظر

می‌رسید. کیفیت مطالبی را که درباره‌ام نوشته بودند، نقد و بررسی می‌کردم. گاهی وقت‌ها هم به صفحه‌ای «فرهنگی» کشانده بودند. زئوس پترلاما نمی‌توانست به راحتی آرامم کند. هر روز که می‌گذشت، او جلسات جدیدی را با حضور بهترین عکاسان جزیره، برگزار می‌کرد.

- حالا دومین مرحله از شهرت تو فرا رسیده، آدام بیس عزیز! روزهای اولی که آنها از تو عکس می‌گرفتند به این دلیل بود که تو چیزی متفاوت بودی و حالا به این دلیل که تو مشهور شده‌ای. شهرت جانوری است که از خودش تغذیه می‌کند.

با خوشحالی تمام، ژست‌های گوناگونی برای عکاسی می‌گرفتم. ولی همیشه مانع می‌شدم که لختم کنند. شب که شد؛ من و زئوس پترلاما درباره‌ی این مسأله گفت‌وگو کردیم.

- تو باید از من اطاعت کنی و لخت ظاهر شوی.

- نه .

- تو که نمی‌توانی تا ابد این شورت مسخره را بپوشی.

- اما تا جایی که من می‌دانم میکی‌موس هرگز شورتش را از تنش

درنیآورد.

- لطفاً اثر هنری مرا با این موش بی‌ارزش مقایسه نکن.

- من برهنه نمی‌شوم.

- اما برادرهایت در این مورد هیچ تردیدی به خود راه ندادند. لخت

ظاهر شدن در برابر عکاس‌ها پرستیژ بیشتری دارد تا پوشیده بودن.

- نمی‌خواهم عاقبت به یک پلاکارد تبدیل شوم که روی درختکن

یک صندوقدار سوپرمارکت نصب می‌شود

- به تو دستور می‌دهم و تو حق نداری جروبحث کنی.

- برهنه بودن من به خودم مربوط است.

- دیگر هیچ چیزی به تو مربوط نیست. تو برای این یک کاعذ امضا کرده‌ای. فراموش کردی؟

- امضای من برای این مورد که نبود. این مسأله هم‌چنان به خود من مربوط است.

- این مورد هم مثل بقیه موارد. تو خوب می‌دانی که من روی همه چیز کار کرده‌ام و حساب و کتابم درست است - به من فرصت بده.

البته با مسائلی که پیش آمده، حق داری، باز هم کمی صبر می‌کنیم، این‌طور آن عکس‌ها، ارزشش بیشتر پیدا می‌کنند.

هر روز مهارت‌های پیش‌تری در حرکت کردنم پیدا می‌کردم. هذیان سوررآلیستی و الهام‌شده از جانب نجات‌دهنده‌ام در یک شب مهتابی، بیش‌تر منجر به نتایجی هنری شده بود، عملی و راحت. به‌علاوه چیزی که به شکل بی‌ادبانه مرا از زنوس فراری داد این بود که یک روز صبح در ادرار کردنم با مشکلی مواجه شده بودم.

با خونردی جواب داد: آدام بیس عزیز! اگر می‌خواستید معمولی باشید، نباید خود را به دست یک نابغه می‌سپردید.

- با این وجود...

- اگر می‌خواهید معمولی باشید، باید همان‌طوری باشید که قبلاً بودید. طبیعت، یکی از مواردی است که برای معمولی بودن تخصیص یافته. خاصیت طبیعت تولید چیزهای معمولی و عاری از ویژگی‌های خاص است. آیا دوست داری مثل قبل بشوی؟

بی‌آن‌که جواب بدهم، تصمیم گرفتم بی‌هیچ گله و شکایتی به جسم جدیدم خو کنم. کم‌کم مهارتم برای غذا خوردن در کنار اهل خانه، بیشتر و بیشتر شد. در واقع من ته میز می‌نشستم و فرمان‌روایی می‌کردم.

رودرروی ژئوس پترلاما که از پانزده متری مثل کسی که پسر مورد علاقه‌اش را می‌پاید، مرا زیر نظر داشت. ژئوس گفته بود که حتی یک کلمه هم در بین مردم حرف نزنم. به نظر نمی‌آمد، این ممنوعیت برای سی زن جوان آزاردهنده باشد. آن‌هایی که موقع سرو صبحانه بی‌آن‌که به حرف کسی گوش کنند. با سروصدای زیاد و راجی می‌کردند و کار دیگری جز جلب توجه ژئوس نداشتند. هم‌زمان با سرو قهوه، زیبارویان با من رفتاری محترمانه داشتند. همچون احترام و ارزشی که آدم برای یک دسته گل باشکوه قائل می‌شود، و من می‌توانستم با خیال راحت آن‌ها را تماشا کنم. بقیه روز وقتی که ژئوس خودش را در کارگاه زندانی می‌کرد، آن‌ها از جلویم رد می‌شدند و با بدجنسی زیر لب مسخره‌ام می‌کردند:

- بفرمایید ببینید. این مخلوق دکتر فرانکشتین را گم کرده است.

- نه، کازیمودو^۱ است که دنبال ناقوسش می‌گردد.

- ناقوسش؟

- همانی نیست که روی سرش هست؟

- سر؟ کدام سر؟

- چیزی که دوتا چشم رویش هست...

حتی ناسزاهایشان هم شیرین بود. غیظ و حسادت می‌دادند. نشان‌دهنده برتری من به آن‌ها بود. فقط روی کسی که از او برتر باشد، تف می‌کند. وانگهی، آن قدر از بی‌توجهی دیگران رنج کشیده بودم که هر چیزی که روی ویژگی‌های برجسته‌ی وجودم انگشت می‌گذاشت، اعم از تعریف، تمجید و یا نیش و کنایه حس خوش‌آیندی از عزت‌نفس به من می‌داد. از طرفی حمله‌های زیبارویان در حد حرف بود و هنوز

^۱ شاعر ایتالیایی (۱۹۶۸-۱۹۰۱) معرفی‌کننده‌ی سمبولیسم (مترجم)

هیچ کدام از آنها جرأت نکرده بودند هُل ام بدهند یا به من پشتِ پا بزنند. آنها به اثر زئوس پترلاما کاملاً احترام می گذاشتند.

- خوب؛ آدام بیس عزیزم! آیا فکر می کنی که برای یک صحنه‌ی درست و حسابی عکاسی آماده شده باشی؟

- می خواهید بگویید...

- بدون شورت میکی موس، حاضری؟

- نه.

صورت زودخشم زئوس به تیرگی گرایید. از مردمک چشم‌هایش برقی سیاه بیرون می جهید. بعد لبخند زد. انگار رنگین کمان شده بود؛ همه‌ی سنگ‌های دندان‌هایش برق می زدند.

- امشب، من مهمانان مهمی دارم. زیارویان را در اتاق‌هاشان حبس می کنم، چون آنها نمی گذارند هیچ گفت‌وگوی مهمی به نتیجه برسد. میل داری که با ما باشی؟

- با کمال میل.

- بسیار خوب، بنابراین، طبیعی است که یک کلمه هم حرف نزنی.

طی شام خوردن حرفی نزدیم. با این که موضوع گفت‌وگوهای بی‌وقفه‌ی آنها بودم: عتیقه‌فروش‌ها، صاحبان گالری‌ها، ارزباب‌ها و تاجران اشیای هنری، که زئوس پترلاما دعوتشان کرده بود، سؤالات زیادی مطرح کردند.

- آیا این شانس که روزی در مغازه‌های ما قرار بگیرد را دارد؟

- چرا که نه. البته اگر رویش قیمت بگذارید.

- چقدر؟

- ده میلیون.

زنوس پترلاما لبختدی زد. انگار برایش لطفه تعریف کرده بودند.
- شما به این می‌گویید آمادگی؟ باید خیلی بیشتر از اینها تدارک
ببیند.

- دوازده میلیون.

- امیدوارم که شوخی کرده باشید.

- پانزده؟ بیست؟

- به هر حال در حال حاضر ممکن نیست که آدام بیس را از خودم
جدا کنم.

- تصور می‌کنید که بتوانید از انواع دیگری از این مدل درست کنید؟
به اینجا که رسید، حالا دیگر من بودم که با نگرانی منتظر جواب
بودم. به سمت زنوس برگشتم که داشت با ناخن‌های درازش از خمیر
نان مجسمه‌ای درست می‌کرد و از صبر و حوصله‌ای که به خرج می‌دادم،
لذت می‌برد. حسادت، داشت تقسم را بند می‌آورد.
- در حال حاضر نه.

نفس راحتی کشیدم. نجات‌دهنده‌ام که از لحظه‌ی تولد دوباره‌ام فقط
به من توجه داشت، باعث شده بود که نتوانم وجود خواهر یا برادر و یا
توجه او به شخص دیگری را تحمل کنم.
یک تاجر سوئسی ناگهان پرسید: بگویید ببینم، آیا شما همه‌ی اعضا
و اندام‌هایش را تغییر داده‌اید؟

- بله، همه‌ی آنچه را که دیده می‌شود.

- همه؟

- به استثنای چشم‌ها.

- بسیار خوب، حتی آنچه را که مردها بین پاهایشان دارند؟

- سکس را می‌گویید؟ بله، به نظرم ضروری بود.

- و به جای آن چه چیزی درست کرده‌اید؟

- یک سونومگافور.

سکوتی ممتد از تعجب بر سرتاسر میز حاکم شد. یک زن با پرسشی که حاکی از خجالت بود به سکوت پایان داد.

- یک چی؟

- یک سونومگافور.

- موفق‌ترین چیز، برای تغییر.

نجات‌دهنده‌ام، یک جرعه شراب را مزه‌مزه کرد و آن را در گلویش نگه داشت. سکوتی، حاکی از عدم فهم مطلب در بین مدعوین حاکم شد. آن‌ها منتظر توضیح بودند. زئوس بالاخره زبان گشود و شروع کرد به حرف زدن:

- بهتر و بالاتر از آن چیزی که به تصور درآید.

کسی نمی‌دانست که او دارد از شراب حرف می‌زند یا از سونومگافور.

- درست است، این یک پیش‌نمونه است. یک مدل منحصر به فرد، ولی اگر کسی تاریخ جهان را کاوش کند، درمی‌یابد که از دوران باستان، همه‌ی فاتحان بزرگ مثل اسکندر، سزار، آتیل، همگی چیزی داشته‌اند که شبیه سونومگافور بوده است.

زمزمه‌ای از تشویق در بین مدعوینی که همدیگر را در فضایی پراز احساس نگاه می‌کردند پیچید. زئوس نمی‌توانست تصور کند که تا چه اندازه مهمانانش را تحت‌تأثیر قرار داده است. او تازه یک تکه دیگر از خمیر نان را در دستش گرفته بود تا مجسمه درست کند. و زمانی که متوجه احساسات مدعوین شد، به شوخی گفت: مال اسکندر که مشهور

بود. بعد، خمیر نان را جلوی بینی اش گرفت و به آن لبخند زد. انگار کسی را که قبلاً می‌شناخت، اتفاقی دوباره دیده باشد.

- با این وجود سونومگافور، هیچ شباهتی به مال آدام بیس نداشت. خمیر نان را که پرت می‌کرد، صدای انگشت‌هایش شنیده شد. همه از این حرکت خشن او یکه خوردند.

- از آنجا که من به رقابت با طبیعت برخاسته‌ام، فرض بر این است که درباره‌ی آدام بیس، به سونومگافور مطلوبی رسیده باشم، مثل مال بشر که مردان و زنان در رؤیای آن بودند. خوب، حالا این رؤیا به واقعیت رسیده است، این رؤیا حالا وجود دارد.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. بهتر بگویم به سمت قسمتی از من که با شلوار پوشیده شده بود. خود من هم نگاهی انداختم، گیج و مگ از دارا بودن چنین گنجینه‌ای.

ژئوس پترلاما از جایش بلند شد و پیشنهاد کرد که روی تراس بروند. خاطراتم از پایان شب خیلی مبهم‌اند. چون به نظر می‌آمد که همگی ما در نوشیدن مشروب مرغوب ژئوس زیاده‌روی کرده بودیم، زن‌ها از این وضعیت استفاده کردند و با عجله خود را به من نزدیک کردند. چشم‌هایشان از تعجب باز مانده بود، به پشتم و بازوهایم دست می‌شکیدند و از این‌که از من عکس‌العملی سر نمی‌زند هم ناراحت نبودند. پاهایشان پیچ می‌خورد و من مجبور بودم بگیرم‌شان. باسن‌هایشان را به من می‌چسباندند. مثل این‌که شراب آنچه از ادب و نزاکت آموخته بودند را از آن‌ها گرفته بود. وقتی شوهرانشان آن‌ها را صدا زدند، خنده‌کنان مرا ترک کردند، اما صورت‌هایشان از ناراحتی مثل دختر بچه‌هایی شده بود که درحالی‌که انگشتان را توی ظرف مربا کرده‌اند، غافلگیر شده باشند.

ملاندا، تنها زن مجرد جمع، بازوهای مرا محکم گرفته بود.

- میل ندارید زیر نور ماه با من قدم بزنید؟

با صدایی گرم، گرفته، کلفت و شیرین حرف می‌زد انگار که صدا از یقه‌اش بیرون می‌آمد نه از گلویش. فقط یک دکله تنش بود. باند پارچه‌ای نازکی که سر پستان‌هایش را می‌پوشاند و تا ناف باز بود و ادامه‌اش به زنجیرهای طلایی که به کمرش بسته بود، می‌رسید. وقتی به ملاندا نگاه می‌کردم، مثل این بود که به یک یقه‌ی باز نگاه می‌کنم.

کاملاً به او نزدیک شدم تا علامت بدهم که موافقم. او پلک‌هایش را بهم زد. لبخندی روی لبش نشست بعد مرا به سمت باغ کشید و دور از چشم بقیه‌ی مهمان‌ها در پیچ‌وخم پیشه گم شدیم. اولین قدم‌ها را که برمی‌داشتیم، درد داشتیم. این زن، بی‌شک منتظر بود که برایش از ستاره‌ها ماه، عشق و سرنوشت بگویم. همه‌ی آنچه که مردها در فیلم‌های رمانتیک می‌گویند. نه تنها می‌خواستم حرف بزنم، بلکه همه چیز از ذهنم پاک شده بود. وجودم، سراپا، چشم شده بود و لباس‌های ملاندا نگاهم را با خود می‌برد.

- شما دارید به چه چیزی فکر می‌کنید؟

جرات نکردم جوابی بدهم. دور از نگاه همه، به تپه‌ی خلوتی رسیدیم. نور کم‌رنگ خاصی پخش شده بود که به رنگ فلس ماهی بود. ملاندا آمد جلوی من. به سرعت پایین را نگاه کردم و نگاهم در دام یقه‌ی بازش افتاد. نمی‌توانستم از این دام بیرون بیایم. به نظر می‌آمد صورتش از ماه هم بالاتر قرار داشت.

- از من خوشتان نمی‌آید؟

یقه‌ی باز نفس می‌کشید. اشتباه از من بود، او را آزرده بودم. از خود می‌پرسید چرا براندازش نمی‌کنم.

- از من بدت می‌آید؟

بدبختانه بیش از پیش نفس نفس می‌زد. با سعی و تلاشی مافوق انسانی، چند ثانیه‌ای در چشمانش زل زدم. آنگاه، برای نشان دادن چیزی خندیدم، اما قصد بدی نداشتم. دقیقاً در لحظه‌ای که می‌خواستم از این کار عجیب بمریم، گفتم: بیا برویم به اتاق.

ما تقریباً از باغ تا اتاق دویدیم و هر پله‌ای برایم دردآور بود.

زمانی که زئوس پترلاما، داشت درباره‌ی سونومگافورم حرف می‌زد، پس از هفته‌ها شاهد اولین چیز جالبی بودم و این اثر عجیبی داشت و گویی بنا بر خواست خودم هرگز کاری با آن نداشتم. این حالت هر آنچه که بود، قابل اطمینان نبود و می‌توانستم برای لحظه‌ای آن را استعدادی فرض کنم.

یک بار روی تختخواب دراز کشیدم، و ملیندا تفاوت‌ها را هموار کرد. او به آرامی و شور و هیجانی لباس مرا درمی‌آورد و هر بخش مرا کشف می‌کرد و فریاد تحسین آمیزی سر می‌داد. من اعتماد خود را به دست می‌آوردم و به شکل عجیبی مغرور می‌شدم.

زمانی که ملیندا لباس‌ها را درآورد، گفتم:

- غیرقابل باور است!

نزدیک شد و نگاه کرد و به راحتی دست به کار شد. مردمک چشمان و لبانش از حیرت باز مانده بودند.

بقیه‌ی داستان به شکل خاصی در یادم نیست. کسی از جلوی پنجره‌ی اتاق گذشت و متوجه سر و صداهایی شد.

در سومین استراحت، ما ثابت در کف اتاق بودیم.

- آه نه، کافی است! دیگر نمی‌توانم.

ملاندا خواست تا دوباره شروع کند و ناگهان بی آن که متوجه باشم
للمات از دهانم بیرون پریدند. ملاندا از تعجب فریاد کشید تعادلش را از
دست داد و پایین افتاد. درحالی که داشتیم کمکش می کردیم، پرسیدم:
حالت بد است؟

با وحشت نگاهم کرد و وحشیانه فریاد کشید.

- چی شده ملاندا؟

او به سمت ته اتاق دوید و وحشت زده پشت یک مبل راحتی پناه
گرفت به سویش رفتم با دست هایش گارد گرفته بود گفت: تکان نخور.

- چی شده؟ از چی می ترسی؟

لب هایش می لرزیدند و درحالی که چشم هایش از تب وحشت گشاد
شده بودند، گفت: تو حرف می زنی؟

- طبیعی است که حرف بزنم.

- وحشتناک است. من اصلاً نمی دانستم.

این مسأله مرا شوکه کرده بود. نمی توانستم بفهمم که زنی برهنه که
بی ادبانه با حرکات عجیب و غریب خودش را تسلیم آدم می کند، چگونه
می تواند از حرف زدن من برنجد. با عجله لباس هایش را جمع کرد و
آنها را تئذتند پوشید.

- می روی؟

- بله.

- خوشت نیامد؟

بی آن که جوابی بدهد نگاهی کرد و رفت. از مکالمه ای که با من
داشت، وشحت کرده بود باز هم ادامه دادم: خوشت نیامد؟
با تندبی و انگار از روی تأسف گفت: خیلی خوب بود.

- باز هم می آیی؟

که خاصیت سونومگافور به من ثابت شود. زئوس به پهلوه‌ایم می‌زد انگار که دارد اسبی را نوازش می‌کند.

- من مطمئنم، همین الان او دارد به همه‌ی دوستانش تلفن می‌کند تا جریان را برایشان تعریف کند.

پلک‌هایش را به هم زد و به صورتم که رضایت مردانه‌ای در آن وجود داشت، دقیق شده بود.

- و تو از خودت راضی هستی؟

- کمی.

- اصلاً تو متوجه هستی؟

با عصبانیت از تخت پایین پرید و با خشم شروع به راه رفتن کرد.
- ابله بیچاره! این سونومگافور که او را به آسمان هفتم برد، اختراع من است.

- شما دارید اغراق می‌کنید.

- اصلاً تو قبل از این، زن‌ها را می‌شناختی؟

هیچ پاسخی نداشتم.

- این نبوغ من بود که دیشب ملاندا را به هیجان آورد. من و نه هیچ‌چیز دیگر.

- با این وجود این من بودم که آنجا...

- تو آنجا بودی، اما آن‌که آنجا بود تو نبود. بیچاره! وقتی که تو خودت شدی، او فرار کرد.

- وقتی حرف زدم؟

- بله بیچاره. قبلاً به تو گفته بودم که خفه شوی. به محض این‌که حرف بزنی، دیگر تو هستی و فکرت. حرف زدن تو، چیزی نیست که

بتوانم کنترلش کنم. وانگهی حرف زدن هیچ فایده‌ای هم ندارد. نتیجه‌اش را هم که دیده‌ای.

با پریشانی پرسیدم: آیا دوباره می‌توانم خوشی کنم؟

- ملاندا دوباره می‌آید؟

- اگر خفه بشی بله.

- خفه می‌شوم.

- بلند شو با من بیا. چیزی به ناهار نمانده.

ژئوس رفت و من تنبلی کردم و در تخت‌خواب ماندم. چون آنجا بهترین جا برای زنده کردن خاطرات خوب بود. بعد به سر و وضع رسیدم. از وقتی که ژئوس آن همه ترکیبات مختلف را به بدنم وارد کرده بود، دیگر همیشه، ساعتی را به خودم مشغول می‌شدم. وقتی به طرف جالبی رفتم، ناگهان خشکم زد. باورم شده بود که دارم خواب می‌بینم؛ قفسه‌ها همه خالی بودند، وسایلم ناپدید شده بودند. همه‌ی درها را بستم و سعی کردم خودم را آرام کنم. خنده‌ام گرفته بود، این‌دفعه همه‌ی حواسم را جمع کردم که از بیدار بودنم مطمئن شوم. بعد درها را باز کردم؛ هیچ چیز نبود، نه لباسی و نه حتی لباس زسری. حتی یک تکه پارچه هم نمانده بود که خودم را بپوشانم. فکر کردم که شاید اشتباهی از طرف خدمه صورت گرفته. ملافه‌ای دور خودم پیچیدم و به دفتر رفتم. به اتوکار گفتم: شما فراموش کرده‌اید که لباس‌هایم را به اتاقم بیاورید. ارشد اتوکارها با چهره‌ای کسل‌کننده که توجه به تمیزی در آن کاملاً مشهود بود، نزدیک شد:

- آقای لاما به ما گفته‌اند که دیگر آن لباس‌ها را نخواهید پوشید.

- ببخشید!؟

- همچنین از ما خواسته‌اند که ملحفه‌هایتان را هم از شما بگیریم.

و با یک حرکت خشن ملافه‌ای را که دورم پیچیده بودم را کشید.
زن‌ها تپه‌ی وحشتناکی سر دادند. برای پوشاندن برهنگی‌ام پا به فرار
گذاشتم و تا اتاقم دویدم، اما در بسته بود.

چون خانه پر از خدمتکارها بود، تصمیم گرفتم و به باغ پناه ببرم به
این امید که شاید بتوانم یک حوله از دوروبر استخر بدزدم. همین‌طور که
نزدیک می‌شدم، انعکاس صداهایی را شنیدم که با صدای امواج درهم
آمیخته بود: زیبارویان داشتند با هم شنا می‌کردند. مردد مانده بودم، بعد
تصمیم گرفتم در سایه‌ی شمشادهای سیاه پناه بگیرم، بین دیوارهای سبز
بلند می‌رفتم و می‌آمدم. وقتی از گم شدنم مطمئن شدم، فکر کردم که
شاید بهترین چیز همین باشد که گم شوم و هرگز پیدایم نکنند. رفتم و
کنار یک نیمکت سنگی، بنا کردم به گریه کردن و انبوه پوشش گیاهی و
سکوت سیاهش مرا در بر گرفته بود. می‌توانستم بنالم و شکوه کنم. آیا
زنوس فکر کرده بود که من یک حیوان‌ام؟ آیا دیگر هیچ چیز مال من
نبود؟

- من آدم منطقی‌ای هستم دوست جوان من، و این تویی که منطقی
نیستی.

او چه‌طور حدس زده بود که من اینجا هستم؟ آمد تا کنارم بنشیند،
با عصایش، انگشترهایش و لبخندش که زیر سبیلش بر سنگ‌های قیمتی
دندان‌هایش حکومت می‌کرد.

- تا وقتی که به حفظ احساسات و عقاید شخصی‌ات اصرار داشته
باشی در رنج و عذاب خواهی بود. اینها را به من واگذار کن، خواهی دید
که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

با صدایی که از گریه، خفه شده بود، گفتم: نمی‌خواهم لخت زندگی
کنم.

- قبل از هر چیز، این عادت «من می‌خواهم» یا «من نمی‌خواهم» را دور بیانداز. اراده‌ی تو دیگر اهمیتی ندارد. اراده‌ی تو باید در اطاعت مطلق ذوب شود. این اراده‌ی من است که به حساب می‌آید، تنها اراده‌ی من، من که آفریننده‌ی تو هستم. وقتی می‌گویی «من می‌خواهم» به چیزی می‌رسی؟ تو می‌خواستی بمیری. اگر من پیشنهاد دیگری به تو نمی‌کردم، بله من، تو غذای ماهی شده بودی و هرگز در تمام عالم مشهور نمی‌شدی، به من اعتماد کن.

- با همه‌ی اینها، لخت زندگی کردن در خانه، درپارک... حتی یک سنگ هم حق دارد که قلاده داشته باشد.

- سنگ، قلاده به گردنش می‌اندازند تا او را از بقیه جدا کنند، تا شناسایی‌اش کنند ولی تو تماماً امضای مرا با خودت داری.
- کمتر از یک حیوان...

- هزار بار بیشتر: یک اثر هنری... تو فکر می‌کنی که مجسمه‌های پراکسیتل^۱ را پوشانده‌اند؟ و همین‌طور مجسمه‌ی داوود میکلا آنژ.
این برهان مرا تحت‌تأثیر قرار داد. هرگز از این زاویه به موقعیت خود نگاه نکرده بودم. ژئوس احساس می‌کرد حق دارد و با حرارت بیش‌تری که از خشم ناشی می‌شد گفت: تو فکر می‌کنی من از مخلوق خودم نفرت دارم. اصلاً آیا نقصی وجود دارد که من بخواهم پنهانش کنم؟ در تو همه‌چیز کامل است و من می‌خواهم همه‌چیز تو به نمایش گذاشته شود.

^۱ مجسمه‌ساز آتنی: قرن چهارم قبل از میلاد، کارهای او تأثیر زیادی بر هنر مجسمه‌سازی یونان گذاشته است.

تحت تأثیر تعریف و تمجیدش قرار گرفته بودم. شور و اشتیاق زئوس، خیلی زود به من نشان داد که تاکنون تعبیر خوبی درباره‌ی مسأله‌ی لغت بودنم نداشته‌ام. لغت شدم و متفکرانه گفتم:

- این طوری؟

- دوست جوان من! تنها یک چیز برای تو خوب است. این که دیگر فکر نکنی.

- برداشت شما این است که من قادر به فکر کردن نیستم؟

- برداشت من این است که اصلاً فکر کردن تو بی‌فایده است.

بلند شد و به من علامت داد که به دنبالش بروم و از مسیر دالانی که می‌شناخت رد شد.

- وقتی با تو برخورد کردم، از چه چیزی رنج می‌بردی؟ از داشتن آگاهی. برای این که دیگر رنج نبری، به تو پیشنهاد می‌کنم که به یک شیء تبدیل شوی، کاملاً یک شیء، و در همه‌ی موارد از من اطاعت کنی. خودت را منسوخ کن. فکر و اندیشه‌ی من باید جانشین فکر و اندیشه‌ی تو باشد.

- این یعنی می‌خواهید من برده‌ی شما باشم.

- نه بیچاره! برده خیلی بالاتر از شیء است. برده آگاهی دارد. برده می‌خواهد که آزاد باشد؛ نه، من می‌خواهم تو چیزی کمتر از یک برده باشی. اجتماع ما طوری سازمان‌دهی شده است که اگر در آن یک شیء باشی، خیلی خیلی بهتر است تا موجودی آگاه. می‌خواهم که تو شیئی باشی از آن من. این طوری خوشبخت می‌شوی و در اوج خوشی از خود بیخود می‌شوی.

- نمی‌دانم! یعنی حق با شماست؟

- همیشه حق با من است.

از دالان خارج شدیم و در حالی که گرم گفت و گو بودیم، به سمت بالکن رفتیم.

خدمه‌ی زیادی را بدون توجه پشت سر گذاشتیم. کم‌کم داشتم به لخت بودنم عادت می‌کردم. هر وقت که در برخورد با خدمتکاران معذب می‌شدم این جمله را با خودم تکرار می‌کردم «آیا مجسمه‌ی داوود میکل آنز را پوشانده‌اند؟»

- من به تو افتخار می‌کنم.

غرق در شادی شدم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که واقعیت محض در اندیشه‌های او است. از آن به بعد افکار او را بر افکار خود ترجیح می‌دادم. به این ترتیب زندگی برایم ساده‌تر و راحت‌تر شد. به پایین باغ به سمت استخر رفتیم. زیبارویان سرهاشان را می‌تکاندند و نفس‌نفس زنان از استخر بیرون می‌آمدند. ناگهان ایستادم، زئوس با تعجب گفت: هان! چه شده؟ دوست ندارم اظهار نظر کنم اما...

- می‌ترسم مبادا عقیده یا نظری از خودم داشته باشم.

- آدام!

- برای زیبارویان... این... یک جانور است... یک محصول است...

زئوس پترلاما با شنیدن نظرم سرش را خاراند.

- بهش فکر نکرده بودم.

وضعیت بدی بود و ما هر دو شاهدش بودیم.

- عذر می‌خواهم.

- خواهش می‌کنم.

- می‌دانید، مجسمه‌ی داوود هیچ پوششی ندارد اما یادمان باشد که

او نه چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنود او سنگی است و می‌تواند

همان‌طور هم باقی بماند.

زطلی که یک اثر هنری بودم

- بله، بله، کاملاً. برگردیم به اتاقتان.

- گفتید اتاقتان؟

- دنبالم بیا.

حالا دیگر در اتاق سفیدی که همه‌ی اثاثیه‌اش سفید بود، زندانی بودیم. زنوس و من با هم توافق کردیم از فردا صبح بعضی وقت‌ها که امکانش باشد برهنه به گردش بروم و برای عکس گرفتن هم برهنه ظاهر شوم، درحالی که حق داشتم هر وقت بخواهم شورت‌م را بپوشم.

- با این وجود باید با دکتر فیثه در میان بگذارم.

مالاتدا آمد و رفت. وقتی ترکم کرد احساس کردم تنها نقش یک درقوطلی بازکن را داشته‌ام. غمی سنگین سینه‌ام را می‌فشرد. خیال می‌کردم سرگرم شده‌ام، درحالی که درحقیقت، حقارتی شدید و طولانی را به خود روا داشته بودم. آن شب برای اولین بار به دفتر رفتم و دور از چشم همه الکل دزدیدم در طول شب دو بطری ویسکی را سر کشیدم. عکس‌های آدام بیس که کاملاً لخت بود در روزنامه‌ها ظاهر شدند.

روزنامه‌ها و مجلات را توی اتاقم پخش کرده بودم و به خود می‌گفتم: «این همان واقعیت من است.» نجات‌دهنده‌ی من با حیرت گفت: چه موفقیتی! من به خودم می‌بالم.

او به بی تفاوتی اشاره کرد و گفت: تو دوست نداری آدام بیس باشی؟

- نمی‌دانم.

- دوست جوان من! هر کدام از ما سه موجود هستیم. یک وجود شیئی داریم که همان جسم ماست، یک وجود روحی که همان آگاهی ما و یک وجود کلامی یعنی همان چیزی که دیگران درباره‌ی ما می‌گویند. وجود اول یعنی جسم، خارج از اختیار ماست. این ما نیستیم که انتخاب

می‌کنیم قد کوتاه باشیم یا گوزپشت. بزرگ شویم یا نه، پیر شویم یا نشویم، مرگ و زندگی ما در دست خود ما نیست. وجود دوم که آگاهی ماست، خیلی فریبنده و گول‌زننده است: یعنی ما فقط از آن چیزهایی که وجود دارند، آگاهی داریم. از آنچه که هستیم. می‌توان گفت که آگاهی قلم‌موی چسبناک سربه‌راهی نیست که بر واقعیت کشیده شود. تنها وجود سوم ماست که به ما اجازه می‌دهد در سرنوشت‌مان دخالت کنیم. به ما یک تئاتر، یک صحنه و طرفدارانی می‌دهد. ما دریافت‌ها و ادراکات دیگران را برمی‌انگیزیم، آن‌ها را انکار می‌کنیم و اراده می‌کنیم، حتی اگر شایستگی‌های اندکی داشته باشیم. آنچه دیگران می‌گویند، به وجود ما بستگی دارد. اگر ما نباشیم، آن‌ها چیزی ندارند که بگویند مثل مورد تو. وجود اول تو چیزی بی‌مزه و به درد نخور بود و وجود دوم، یک فاجعه. زیرا ضبط آگاهانه‌ی همان بی‌مزه‌گی و به درد نخوری‌ها بود. وجود سوم تو، به بیراهه می‌رفت، چون نمی‌توانستی دیگران را به حرف زدن درباره‌ی خودت وادار کنی. درحالی‌که به موجودیت آن آگاهی داشتی. من به تو سه وجود دیگر بخشیده‌ام. جسم دیگر، آگاهی دیگر و حرف‌هایی دیگر. حالا تو شش زندگی داری برای آن‌که به آرامش برسی، بدان که عقایدت اهمیتی ندارند، بلکه وجود سوم توست که ارزشمند است و همه دائماً درباره‌ی آن حرف می‌زنند. تو به لطف من، به یک پدیده تبدیل شده‌ای. از این مسأله واقعی خوشحال باش، پس از اظهار عقیده دوری کن.

وقتی زئوس پترلاما کنارم بود، از این‌که دوباره به وجود آمده بودم، بی‌نهایت لذت می‌بردم. احساس می‌کردم اصالت دارم. وجودی عجیب، یکتا و مشهور در خود می‌دیدم، اما تا تنهایی می‌گذاشت، تردید و دودلی شادی‌ام را می‌زدود؛ آیا من به هیولایی تبدیل شده بودم؟ اگر من خودم

یعنی آدام بیس نبودم و اگر همان آدام قبلی بودم، آیا در برابر این همه کلیشه احساس وحشت نمی‌کردم؟ حتی بدتر، آیا احساس دلسوزی و ترحم نمی‌کردم؟

هر روز بطری‌های الکل را می‌دزدیدم و بطری‌های خالی را پنهان می‌کردم. هرچه می‌گذشت به الکل بیش‌تری نیاز داشتم تا فکر نکنم. ملاندا دیگر پیشم نمی‌آمد اما دوستاتش را می‌فرستاد. فقط در دیدار اول به آن‌ها اهمیت می‌دادم، چون فقط در دیدار اول بود که می‌توانستم از کنجکاوی‌شان به نفع خودم استفاده کنم. از دفعه‌ی دوم بعد در حکم یک شکنجه می‌شد و حوصله‌ام را بدجور سر می‌برد.

نجات‌دهنده‌ام به من گفت: تغییر کرده‌ای. پُف کرده‌ای. وزن‌ت سنگین شده.

- ولی من خیلی کم غذا می‌خورم. شما خودتان که شاهد هستید.

- بله ولی این مسأله کمی مبهم و مرموز شده است. شاید هم

نتیجه‌ی عمل‌های جراحی‌ات باشد.

دکتر فیشه‌ی صورت‌قرمز یک روز تصام در اتاقم بود و نتیجه‌ی

بررسی‌هایش را جار زد.

- او شراب می‌خورد.

- چرند نگو! او بیش‌تر از من نمی‌خورد. فقط چند فنجان شامپاین

در روز. آن هم با خودم الکل‌سیم طبقه‌ی اشراف که باعث چاقی نمی‌شود.

در طبقه‌ی ما هم همین‌طور.

- گفتم که او الکل مصرف می‌کند.

- مطمئنی؟

- بله!

- شما سعی نمی‌کنید چیزی را از من پنهان کنید؟! شاید یک اشتباه، یک مسأله، یک فرایند حاصل از عمل جراحی... نمی‌دانم...
- من؟ اشتباه؟ من مرتکب هیچ خطایی نشده‌ام. طی دوره‌ی کاری‌ام حتی یک مورد گله و شکایت در پرونده‌ام نداشته‌ام.
- طبیعی است. شما کالبدشکافی می‌کنید. اجساد که نمی‌توانند شاکی شوند.

- من همیشه به نظرات بالادستی‌هایم توجه می‌کنم. آن‌ها همیشه گزارش‌هایم را خوب ارزیابی کرده‌اند.
- این مسأله را خیلی خوب می‌دانم، ولی دانستن من باعث نخواهد شد که کوتاه بیایم. جناب فیثه من من می‌توانم جلوی انتقال پول به حسابتان را بگیرم. آدام بیس مشروب نمی‌خورد.
- به نتیجه‌ی آزمایش‌های هماتولوژی توجه کنید. از گلبول‌ها متوجه شده‌ام. این... این مجسمه... این پسر... این شیء... مشکلی دارد. پنهانی، جرعه‌جرعه می‌نوشد. هیچ توضیح دیگری هم وجود ندارد...
- شما مطمئن‌اید؟

دکتر فیثه که طبیعتاً بعد از بیست سال کار دقیق و افتخارآمیز نمی‌توانست تحمل عقیده‌ی مخالفی را داشته باشد، کیفش را با ضربه‌ی خشتی بست و از اتاق بیرون رفت. زئوس پترلاما دنبالش رفت و ملتسمانه از او خواست تا بماند. صدای جر و بحث‌شان در راهرو شنیده می‌شد. صحنه‌ی جالبی بود. به نظرم رسید که زئوس برای فهمیدن واقعیت مرا مورد بازخواست قرار داده و نظریه‌ی دکتر فیثه را ثابت کرده است و از من پرسید چرا چنین عادت بدی پیدا کرده‌ام و من توضیح دادم و کمک خواستم. این در حالی بود که جر و بحث‌شان بدون وجود

من ادامه داشت. در را باز کردم و با صدایی بلندتر از صدای آن‌ها فریاد زدم: درست است. من مشروب می‌خورم.

دو مرد، دست از جر و بحث کشیدند و با عصبانیت و راندازم کردند. «آن را با چه مخلوط می‌کردی؟» این اولین فکری بود که به ذهنشان رسید. بعد دکتر فیثه که از اعتراف من قیافه‌ای حق‌به‌جانب گرفته بود فاتحانه گفت: حالا دیدید؟

زنوس به لکنت افتاد: اما این ممکن نیست. از کجا برای خودش الکل فراهم می‌کرد.

- چاره ندارید جز اینکه بیشتر مراقبش باشید.

- اینجا که مشروب نمی‌نوشید، پول هم که نداشت.

- شاید کسی با او همدستی کرده است.

- از افراد من... نه.

- حالا...

- با صدایی محکم گفتم: من خودم هر شب بطری‌ها را از دفتر

می‌دزدیدم. همین!

آن لحظه فکر می‌کردم که دیگر قضیه تمام می‌شود. زنوس

حیرت زده گفت: برویم توی اتاقش.

دکتر فیثه مرا روی تخت خواباند. شروع کردم به تعریف کردن از

حالات روحی‌ام، از تردیدها، ترس‌ها، ابهام‌ها و از هیجان‌اتم. دیگر

نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. کلمات، ساده و رام بر زبان جاری

می‌شدند. کلماتی که کمترین تغییرات ذهنی‌ام را هم به نمایش

می‌گذاشتند. کلماتی که روحیات مرا بیان می‌کردند، همه‌چیز مرا نشان

می‌دادند و مرا سرمست می‌کردند. زنوس و فیثه مثل پرستارانی که

مراقب بیمارشان هستند، لبه‌ی تخت‌نشته بودند و با درماندگی به حرف‌هایم گوش می‌کردند.

- تمایل به بدی برهانی است بر انسان بودن.

- خوب، چرا امشب مرا به اینجا کشاندی؟

- چون واکنش‌های او که نتیجه‌ی حمله به رده‌ی مغزی‌اش است به‌نظرم خطرناک می‌آید. اراده‌ی او برای موفقیتش سبب شد که خیلی زود حالش خوب شود. اوایل در مراسم پرده‌برداری‌اش حتی نمی‌توانست سرپا بایستد حتی ممکن بود دوام هم نیاورد.

- هرچه باداباد، همین امروز روی مغزش کار می‌کنیم.

- خودتان خوب می‌دانید که عمل دوم او، به این زودی، یک ریسک است.

- این ابله با آن حالت‌های روحی‌اش، همه‌چیز مرا خراب کرده است. می‌بینید چطور با نوشیدن الکل از ریخت افتاده. او اثر هنری مرا خراب کرده. به‌رغم همه کارهایی که برایش انجام دادم، او لغزش‌های اخلاقی غیرقابل تحملی دارد: یا غمگین است یا همیشه توی عالم هپروت است.

- اندوه هم برهان دیگری است بر انسان بودن.

- کامیزول چیست؟

- مخلوطی از علف‌های استوایی و نوعی نشاط‌آور.

- دوز بالای این محصول، آدم را به یک احمق سرخوش تبدیل می‌کند.

- عالی است، چرا زودتر نگفتی؟

- چون تأثیرش مدت زمان خاصی دارد. بعد مغز به آن عادت می‌کند و تأثیر دارو خنثی می‌شود و دوباره روز از نو روزی از نو.

- به هر حال باعث می‌شود که ما از این فرصت برای نمایشگاه استفاده کنیم.
- ما باید روحش را هم از بین ببریم.
- روحش را؟ شما مثل کشیش‌ها حرف می‌زنید. فیثه! آیا به نظر شما روح وجود دارد؟
- متأسفانه روح مثل زخمی است که همیشه خون‌ریزی می‌کند و جز با مرگ التیام پیدا نمی‌کند.

آیا واقعاً داشتم این حرف‌ها را می‌شنیدم. آیا این گفت‌وگوها واقعی بود. یا داشتم کابوس می‌دیدم. بیدار که شدم، گوشه‌هایی از جملاتی که شنیده بودم در ذهنم زنده می‌شدند و نیش کلامشان عذابم می‌داد و باعث دلهره‌ی شدیدی در من می‌شدند. با خودم گفتم، هرگز گفت‌وگویی بین فیشه و زئوس صورت نگرفته و تصورات بیمارگون من آن‌ها را ساخته و پرداخته. از خردم پرسیدم آیا آگاهی و ادراک می‌تواند از لابه‌لای بخارهای غلیظ یک داروی خواب‌آور قوی برای خود راهی باز کند؟ اصلاً آیا ظرفیت فیزیکی من این قدرت را داشت که آنچه بر بالینم می‌گذشت را بشنود؟ نه، من بدترین دشمن خود شده بودم. اگر بخواهم در قالب آدم بیس به زندگی ادامه بدهم، نه تنها باید خود را از دام توطئه نجات دهم، بلکه باید بر ترس‌هایم هم چیره شوم. بنابراین وقتی زئوس پترالاما آمد مرا ببندد، با خوش‌رویی پذیرایش شدم:

- روز خوش، نجات‌دهنده‌ی من!

- روز خوش آدم! چطوری؟

- کاملاً سر حال.

- بسیار خوب، باید همین‌طور باشی. دوست دارم برای نمایشگاه

توکیو در کمال صحت و سلامتی باشد.

- لوکیو؟

- برایت توضیح می‌دهم.

این کلمه‌ی ژاپنی با چرخشی دیوانه‌وار در سرم پیچید. این همان کلمه‌ای نبود که در خواب شنیده بودم؟ ژئوس پترلاما دستم را باز کرد و چند تا کپسول تویش گذاشت.

- بگیر، برای این‌که از این‌که هستی هم بهتر شوی، توصیه می‌کنم این کپسول‌های ویتامین را بخوری.

- ویتامین؟

- چرا حرف‌های مرا تکرار می‌کنی؟ نکند داری بازی می‌کنی؟ اینها را با یک لیوان آب قورت بده.

- از جایم تکان خوردم. به این ترتیب معلوم شد که دیشب هرچه را که شنیده بودم درست بود.

- منتظر چی هستی؟

ژئوس پترلاما که به اطاعت فوری من عادت داشت، پاهایش را به زمین کوبید، برای اینکه از دستش خلاص شوم وانمود کردم که دارم کپسول‌ها را می‌خورم. برای ارزیابی نتیجه باید انتظار می‌کشید چون هنوز واکنشی نشان نداده بودم. او غرولندکنان دور شد و منتظر شد تا قرص‌ها تأثیر کند. حالا چکار باید می‌کردم؟ اولین عکس‌العمل من فرار بود. اما ما در یک جزیره زندگی می‌کنیم و من در سرتاسر دنیا مشهور شده‌ام و طولی نمی‌کشد که همه مرا به ژئوس پترلاما نشان خواهند داد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودم این ذهنیت را در خود به‌وجود آورم که قرص‌ها اخلاقم را عوض کرده‌اند و آرام شده‌ام. نیازی وحشی و بکر مرا به گریختن، به تنهایی مطلق، به سمت باغ فراری داد. اگر نمی‌توانستم از اینجا فرار کنم، لاقفل باید اجازه‌ی گریزی به خود می‌دادم. آن‌قدر پشت

درختچه‌ها کورمال کورمال رفتم تا بالاخره به یک در قفل شده رسیدم. قفل را باز کردم. از در رد شدم و خود را در جاده‌ای خلوت، آزاد و رها یافتم. بی خیال و راحت پیش رفتم. نه میل داشتم گم شوم و نه می‌خواستم فرار کنم. از اینکه مسیر ساده‌ای را در پیش گرفته بودم که می‌توانستم از همان راه برگردم، خوشحال بودم.

جاده لابه‌لای بوته‌زار می‌پیچید و پیش می‌رفت. ناگهان سرمسبزی تمام شد و جایش را به ساحل داد. تا جایی که چشم کار می‌کرد، ساحل گسترده شده بود. بعد هم شن‌زاری بود به رنگ بژ که صدایی بی‌نهایت لطیف از آن به گوش می‌رسید. شن‌زاری که در آن چند شبح نگاهم را به خود جلب کرد. به سمت سایه‌ها رفتم که در دوردست‌ها تکه‌تکه می‌شدند. یک سه‌پایه روی ساحل بود و یک طناب هم به پایه‌اش گره خورده بود. سر دیگر طناب زیر سنگ‌هایی بزرگ قرار گرفته بود. روبه‌روی سه‌پایه، یک زن و یک مرد بودند. مرد نشسته بود و زن ایستاده. آن‌ها داشتند دنیا را از دریچه یک تابلو تماشا می‌کردند، آسمان را، دریا را ابرها و پرندگان را درحالی که بی‌خبر بودند که شکوه رفتارشان خود تابلویی خلق کرده بود.

دست زن روی شانه مرد بود و متفکر و بی‌حرکت ایستاده بود و هر دو نگاهشان را به پرده‌ی نقاشی دوخته بودند، گویی تمام دنیا می‌خواست تا خود را در آن جمع کند و به نمایش بگذارد.

طوری که آن‌ها متوجه نشوند نزدیک‌تر شدم و بی‌حرکت پشت سرشان ایستادم تا از چشم‌انداز آن‌ها بهره ببرم. سه‌پایه به یک تراس واقعی تبدیل شده بود که به جهان مشرف بود. مرد، رنگ سفید بر دنیا پاشید و با خاکستری کم‌رنگی آن را به رنگ مرمری درآورد. سرم را بلند کردم، نفس عمیقی کشیدم. فهمیدم که او دارد هوا را نقاشی می‌کند.

- کمی جیوه بده.

زن ماده‌ای نقره‌ای را روی پالت پخش کرد. مرد با قلم‌مویی نرم آن را برداشت و با ضربه‌های آرام آن را به تابلو اضافه کرد.

- کمی ماسه بده.

زن یک مشت ماسه جمع کرد، آن‌ها را فوت کرد و کوهی از کریستال‌ها بلند شد و روی تابلو نشست:

- حالا باید رویش نقاشی کرد.

زن خم شد و متوجه وجود من شد.

- پاپا ما یک بیننده داریم.

موجوداتی در دنیا هستند که از پشت‌سر به نظر می‌آید که مرموز هستند. پشت‌سرشان، کمرهاشان، استخوان‌های کفشان جوری به چشم می‌آیند که وجودمان را پر از ترس و دلهره می‌کنند ولی وقتی رویشان را به سمت ما برمی‌گردانند ما را وادار می‌کنند که با وجود تمام ریسک‌ها و خطرهایی که سر راهمان قرار دارد، ناگهان طور دیگری رفتار کنیم: مثلاً از خود بی‌خود شویم و یا فریفته و اغفال شویم.

دختر صورتش را به سمت من برگرداند. چهره‌ای که باعث تحیرم شد. چهره‌ای سفید و معجزه‌آسا. سفیدی که نه به صورتی می‌زد و نه به بژ. سفیدی که قابل وصف نیست. سفیدی که فقط یک رنگ نبود، بلکه غلظتی بود ملایم، مثل هوا، مثل پودر. یک ابرویش از دیگری هلالی‌تر بود انگار در این یکی سؤالی داشت و در دیگری لبخندی. شانه‌ها، بالاتنه و اندامش درست مثل موهای ساده و بی‌پیرایه بودند. انگار او را تراشیده بودند. سایه‌ی عجیبی داشت. خصوصیات ظاهری‌اش او را قوی نشان می‌داد. درحالی‌که در کردار و رفتارش لطافت و ظرافت موج می‌زد.

به زحمت جلوتر رفتم. چون وزنم سبب می‌شد در انبوه ابریشمی شن فرو بروم و به چپ و راست کشیده شوم.

دختر به من لبخند زد. موهایی تا این حد حنایی، نوعی گستاخی و غرور را در او نشان می‌داد. گفتم: ببخشید نتوانستم طاقت بیاورم، باید بیایم و پنجره‌ی زیر شیروانی‌تان را ببینم.

پیرمرد دور من چرخ می‌زد و گفت: حق با شماست جوان!

وقتی به من دست داد، صورتش باز شد و چین‌های چهره‌اش با لبخند محو شدند. صورتش مثل صورت جوانی شد با ویژگی‌هایی لطیف و بینی شیک. وقتی می‌خندید، آدم شک می‌کرد که موهایش خاکستری باشد. انگار موهایش بلوند بودند، چشم‌هایش روشن آبی با بازتابی برنزی، گویی عدسی‌هایی هستند با شیشه‌هایی رنگی.

- کارلوس آنیبال هستم.

- دست‌های خشک و استخوانی‌اش را در دستم فشرد. دست‌هایی بی‌رمق که به سن و سال پیرمرد اشاره می‌کردند. دختر جوان را نشان داد و گفت: این هم فیونا. فیونا، بی‌آنکه به من دست بدهد با شور و شوق و راندازم کرد، گویی منتظر حرکتی از طرف من بود.

- من آدام هستم.

سرش را تکان داد. موهایش بس که پرپشت، رها و حنایی‌رنگ بود جادویم کرد.

- اجازه می‌دهید به کار کردنتان نگاه کنم؟

- هر قدر که بخواهید. اما بدانید که ما هنگام کار حرف نمی‌زنیم.

- فیونا زرد را بده!

فیونا روغنی به‌رنگ فندق روی پالت ریخت و درحالی که نگاهش به من بود، چیزی را از خورجین چرمی کهنه‌ای که کنارش بود، بیرون آورد.

- این یک صندلی پارچه‌ای است، بگیری‌اش.

می‌خواستم ادب را رعایت کنم و صندلی را نگیرم تا خودش رویش بنشیند. اما متوجه شدم که نباید حرف بزنم. فیونا با نگاهش به من فهماند که باید از امرش اطاعت کنم. صندلی تاشو را باز کردم. وزنم باعث شد که صندلی در شن فرو برود. انگشت‌های کارلوس آنیبال به سنجاقک‌هایی می‌مانست که ظریفانه روی بوم نقاشی بال‌بال می‌زنند. آن دو به سرعت در تکاپو بودند. طی دو حرکت، با پهلوی بند انگشت‌ها و زاویه‌ی ناخن‌هایش رنگ‌دانه‌های زرد را روی بوم پخش کرد. حرکت‌هایی که اول به‌نظر می‌رسید اتفاقی انجام شده، اما بعداً معلوم شد که کاملاً حساب‌شده بوده‌اند.

تمام بعدازظهر را پشت سر آنیبال و دخترش بودم. با شروع هر حرکت روی پرده، می‌ترسیدم که مبادا هرآن‌چه را که تا آن موقع موفق به ترسیمش شده بود، خراب کند. در پایان هر حرکت بود که تازه می‌فهمیدم او چه چیزی را نقاشی کرده است. این حس در من جان گرفته بود که چیزی آموخته‌ام اما آن‌چیز چه بود؟ نمی‌توانستم توصیفش کنم. آیا من چه چیزی را یاد گرفته بودم؟ نقاشی را؟ نه، نمی‌خواستم نقاشی را یاد بگیرم. آیا روش کارکردن کارلوس آنیبال را فهمیده بودم؟ ولی من که تا چند ساعت پیش اصلاً از وجودش هم بی‌خبر بودم. به‌علاوه، من که نمی‌خواستم منتقد هنری شوم. شاید نگاه کردن را یاد گرفته بودم؛ اما او اصلاً چیزی را که می‌دید، نقاشی نمی‌کرد. او هوا را نقاشی می‌کرد، هوایی خاص را. هوای صبح را، چیزی بین دریای ناتمام و آسمان بی‌کران. تا چشم از تابلویش برمی‌داختم، دیگر هیچ نمی‌دیدم. فقط به‌نوعی، از عناصر شناخته‌شده اطرافم صورت‌برداری می‌کردم. فهرستی از یک ساحل معمولی. ساحلی که حاصل امواج مدام دریا بود،

صخره‌هایی که به خواب فرورفته بودند. پرنده‌گانی که از عقب‌نشینی آب برای شستن نمک از پرهاشان استفاده می‌کردند؛ اثری خیره‌کننده. در قاب نقاشی‌اش نادیدنی‌ها فوراً می‌کرد در تابلوی او چیزهایی را دیدم که وجود خارجی نداشتند و چیزهایی که هیچ‌گاه وجود خارجی نخواهند داشت. لحظه‌ای از زمان را می‌دیدم، لحظه‌ای مثل ساعت ده صبح در هوایی که زیر نور شدید خورشید با شش‌های باز نفس می‌کشیدم.

در هوایی که تغییر کرده بود و امروز دیگر وجود نداشت، هوایی که به دنیایی سنگی تعلق داشت. شن‌ها و صخره‌هایی که فرسایش شدید بر جدائیشان افزوده بود، از گوشه و کنار سر برآورده بودند. ماهی‌های خشک‌شده و گل‌سنگ‌های دورافتاده.

هوایی خشک و لاجوردی، پر از نشاط، هوایی شمالی، که حالا از نور روز سنگین شده و از هجوم خواب‌های بعدازظهر غلیظ شده بود. خوشبخت بودن را حس می‌کردم. در پناه آنیبال و دخترش دیده‌بان دنیا شده بودم. هیجانی وصف‌ناشدنی در خود احساس می‌کردم. هیجانی بی‌حد، چیزی بین بهت و تحسین؛ که واقعیت خوشبخت بودن را می‌فهمیدم. شادی ساده‌ی بودن در دنیایی چنین زیبا، احساس هیچ بودن و همه‌چیز بودن؛ دریچه‌ای گشوده بر عالم که از حد شناخت من بیرون است. چهارچوبی که فضا در آن تابلویی می‌شود. قطره‌ای می‌شود در دریا، قطره‌ای رام که درمی‌یابد ذره است، اما بزرگ؛ قوی است، اما درمانده.

ساعت شش آسمان آرام‌آرام تغییر کرد و خصمانه شد، دشمنی که می‌گفت باید زود به خانه‌هایتان برگردید. تلاطم امواج دریا شروع شد و من تازه فهمیدم که طی بعدازظهر اصلاً صدای دریا را نشنیده‌ام. فیونا گفت: پاپا برویم خانه.

- کارتتان تمام شد آقای آنیبال؟
- تقریباً. کارم را با خاطره‌هایم تمام می‌کنم. نظر شما چیست، آدام کوچولوی من!
- امروز زیباترین روز زندگی‌ام بود، ولی نفهمیدم که شما چگونه می‌توانید نادیدنی‌ها را نقاشی کنید.
- نادیدنی‌ها، ارزشش را دارند که آدم برایشان وقت صرف کند. چرا باید همیشه چیزهایی را نقاشی کنیم که دارای چهارچوب هستند؟
- درحالی‌که به تابلو زل زده بودم پرسیدم: چگونه به وسیله‌ی ماده‌ای تیره و کدر موفق به کشیدن چیزی شفاف و زلال می‌شوید؟
- برای شنیدن سکوت باید سر و صدا کرد.
- فیونا صدلی‌اش را از من گرفت، وسایل پدرش را مرتب کرد و با اشتیاق نگاهم کرد.
- هر وقت که خواستید پیش ما بیایید جوان! شما موجود دوست‌داشتنی و تیزبینی هستید. مگر نه فیونا؟
- مزاحمتان نبودم؟
- شما صدای بسیار زیبایی هم دارید، مگر نه فیونا؟
- و چشم‌هایی گیرا.
- به اینجا که رسید آن‌ها دور شدند. فیونا پیرمرد را که نمی‌توانست خوب راه برود کمک می‌کرد. منقلب شده بودم. چشم‌هایم، صدایم، اشتیاقم، آن‌ها به چیزهایی از من علاقه نشان دادند که مال خودم بود و نه کار زئوس پترلاما و به کارهای زئوس پترلاما کمترین توجهی نکردند، چگونه ممکن بود؟

همین را به یادم دارم که از آن روز به بعد، هر روز برایم مثل یک روز بهاری بود. چیزی تازه و زنده در من متولد شده بود. هر روز کپسول‌های زئوس را در ظرف‌شویی می‌انداختم، بعد مسیر لامبریلیک تا ساحل را می‌دویدم. فیونا و پدرش به گرمی از من استقبال می‌کردند. پدر فیونا همیشه به من لبخندی عمیق می‌زد، لبخندی که با آن جوانی به چهره‌اش باز می‌گشت. لبخندی پریشان، لبخندی که همه‌ی وجودش در آن خلاصه می‌شد. لبخندی چنان عمیق که آدم می‌توانست حدس بزند که پشت آن یاسی خانه کرده. فیونا را خیلی راحت نمی‌شد کشف کرد. او مراقب حرکات و رفتار من بود و گاهی که فرصتی دست می‌داد نگاهش را به من می‌دوخت؛ من هم پاسخ نگاه‌هایش را می‌دادم، چون از تماشای این زن بلندبالا، منعطف با موهای حنایی که ته آن‌ها با بافه‌های سرخی تزیین شده بود و تا قوس کمر می‌رسید. شادی واقعی را در خود احساس می‌کردم. یک روز درگوشی به او گفتم: توی این ساحل که نگاهتان می‌کنم، فکر می‌کنم که در ساحل ایرلندم.

درحالی‌که از بحالت سرخ شده بود گفتم: مادرم ایرلندی بود. او شاد و خندان و رؤیایی و بی‌خیال مشغول کمک به پدرش بود و به‌نظر می‌رسید که از زیبایی خود خبر ندارد.

نوهی حسن مشترک و همبستگی خاص از آن دست که بین آدم‌های بزرگ و متفاوت وجود دارد، بر روابط پدر و دختر حاکم بود. آن‌ها برای فهمیدن هم نیازی به حرف زدن نداشتند. یکی کاری را شروع می‌کرد و دیگری آن را به پایان می‌رساند. وقتی از آن‌ها دور بودم، در لامبرلیک، یک دنیا سؤال داشتم که می‌خواستم از آن‌ها بپرسم می‌خواستم بپرسم که آیا می‌دانند من چگونه ساخته شده‌ام؟ و چرا هرگز در این مورد از من سؤال نکرده‌اند؟ چرا بی‌آنکه از من سؤال بکنند، مرا پذیرفتند؟ و آیا آن‌ها می‌دانند که من در خانه‌ی یک هنرمند زندگی می‌کنم؟ و آیا می‌دانند که من یک اثر هنری هستم؟ ولی به آن‌ها که می‌رسیدم، کاملاً توجیه می‌شدم، سرحال می‌شدم و همه‌ی مشکلات و مسائل از بین می‌رفت.

ژئوس پترلاما که خیالش از مشروب خوردن من راحت شده بود گفت: شک ندارم که این قرص‌های ویتامین برایت مفید است. برای نمایشگاه توکیو عالی می‌شوی.

اصلاً تمایلی نداشتم که خدشه‌ای به ملاقات‌های روزانه‌ام در پلاژ وارد شود. روز آخر در لحظه‌های آخر جرأت حرف زدن پیدا کردم.

آنیال نقاشی را تمام کرده بود. پرده‌ای که در آن هوایی زنده و جاری را به نمایش گذاشته بود. هوایی که روی پرده نقاشی اثر می‌کرد. هوایی پویا و پرنرژی که آدم را با خود به آن سوی اقیانوس می‌برد.

هوایی که هوای شروع یک روز بود، اگرچه تنها چند ثانیه می‌وزید، اما نقاش می‌دانست چگونه باید آن هوای روح‌بخش را زیرکانه، تا پرده نقاشی‌اش بکشانند.

- فردا، من نمی‌آیم. مجبورم به سفر بروم.

آنیال آهی کشید و گفت: چه بدا! حضور شما به من بال و پر می‌دهد. وقتی همراه ما هستید وجودتان برایم الهام‌بخش است. مگر نه فیونا؟

فیونا شانه‌های پدرش را فشرده و حرفش را تأیید کرد.

- با زئوس پترالاما به توکیو می‌روم. برای یک نمایشگاه.

پیرمرد با شنیدن اسم نجات‌دهنده‌ی من بنا کرد به خندیدن. چنان

فقهه‌های نیشداری می‌زد که بدن ضعیفش تکان‌تکان می‌خورد. پیرمرد

که معمولاً آرام و مهربان بود، چنین خنده‌هایی اصلاً به او نمی‌آمد.

فیونا، از واکنش پدرش زیاد خوشش نیامد.

- هنوز این شارلاتان بیداد می‌کند؟

آن‌قدر از این رفتار بی‌پروای پیرمرد درباره زئوس پترالاما متعجب

شده بودم که نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

- چرا بس نمی‌کند؟ به اندازه‌ی کافی پول جمع نکرده؟ انرژی این

مرد همیشه باعث تعجب من شده.

- او را می‌شناسید؟

- از همان اول می‌شناختمش. ما با هم درس خوانده‌ایم، هجده ساله

که بود دانش‌آموز بسیار مستعدی بود و بسیار هم لایق. فکر می‌کنم او در

بین ما از همه لایق‌تر بود؛ اما حیف!

فیونا شالی روی شانه‌های پدرش انداخت و نگذاشت ادامه بدهد.

- باید برگردیم پدر! شب هوا خیلی زود سرد می‌شود.

- اگرچه استعداد تبدیل شدن به یک نقاش بزرگ را داشت، ولی

منش و خلق و خوی آن را نداشت.

با دلهره گفتم: آه... آه...

با استعداد بود. از قلم‌مو همان‌قدر خوب استفاده کرده که از کلمات. او برای نشان دادن خودش احتیاجی به نقاشی نداشت، از طرفی چون عاشق موفقیت و شهرت بود. خیلی زود فهمید که برای جلب توجه دیگران به‌جای نقاشی کردن باید سر و صدا به راه انداخت.

- برگردیم پدر. احتیاج به یک نوشیدنی گرم دارم.

فیونا برای اینکه پدرش را مجبور به رفتن کند، همه‌ی وسایلش را جمع کرد. او نمی‌خواست پدرش بیشتر از این بماند. انگار داشت سعی می‌کرد جلوی یک فاجعه را بگیرد. بازوی پدرش را گرفت و وادارش کرد راه بیافتد. فیونا خداحافظی کرد و گفت: شما کی برمی‌گردید؟
- تا یک ماه دیگر.

- ما همین‌جا منتظرتان می‌مانیم

آن‌قدر نگاهشان کردم که دور دور شدند. مثل دو شیخ، روی ساحل شنی، به‌رنگ بژ که پایانی نداشت. غم سنگینی مرا سر جایم می‌خکوب کرده بود. چقدر این دو موجود را دوست داشتم. گرچه چیز زیادی درباره‌ی آن‌ها نمی‌دانستم، اما رفتنشان قلبم را به درد آورده بود. فیونا با این شتابی که برای رفتن داشت، چه رازی را می‌خواست از من مخفی کند؟ پدرش چه چیزی را می‌خواست بگوید که من نباید می‌شنیدم؟
عیبی ندارد... فیونا گفت «منتظران هستیم» پس حتماً دوباره آن‌ها را خواهیم دید.

توکیو؛ فلاش‌ها، جمعیت، سروصدا، راهروهای هتل، تغییر زمان برنامه‌ها، خواب‌آلودگی، فلاش‌ها، جمعیت، سروصدا، قرص‌های زئوس، ساعت‌های متمادی برهنه در یک سالن، میل به خواب، یعنی این همه ژاپنی در ژاپن بود؟ بیشترشان در پایین سکوی من در حرکت بودند. عجله داشتند. همدیگر را هل می‌دادند مثل اسباب‌بازی‌های مکانیکی حرف می‌زدند: زن‌های ژاپنی صدایشان مثل صدای موش بود، نقاشی‌های متحرک، من هم در یک نقاشی متحرک نقش داشتم. کنفرانس‌دهندگان روی سکوی من می‌آمدند و به اکثر زبان‌های دنیا درباره‌ی من توضیحاتی می‌دادند. چیزی نمی‌فهمیدم. به همه‌ی زبان‌ها تضمین می‌کردند. خواب، نوشیدن چای سبز برای بیدار ماندن. نوشیدن، شاشیدن هم دارد. چه باید می‌کردم؟ زئوس پترلاما برای من تقاضای امتراحت کرده بود. هر دو ساعت، یک وقفه‌ی بیست دقیقه‌ای. طی آن بیست دقیقه، مانع ورود مردم به سالن می‌شدند. بلوا، شلوغی فلاش‌ها و سالن پرتردد من. موفقیتی بزرگ! فرو رفتن در لیموزینی که هر شب مرا به هتل می‌برد. فکر کردن به ساحل، به فیونا، بد خوابی و میل همیشگی به خواب. دلم نمی‌خواست آنجا باشم اما مجبور بودم. اینکه مرکز توجه در نمایشگاه بودم به خود می‌بالیدم، در عکس‌هایی که توی روزنامه‌های ژاپنی چاپ شده بود به من

حالتی آسیایی داده بودند، دلیلش را نفهمیدم. می‌خواستند با من مصاحبه کنند، ژنوس مخالفت کرد. می‌خواستند مرا در یک برنامه‌ی تلویزیونی دعوت کنند، ژنوس تردید کرد. یک گروه توریست فرانسوی آمدند. از توریست‌های فرانسوی می‌ترسم. آن‌ها می‌خواهند به من دست بزنند، مخصوصاً بچه‌ها. تازه‌واردها فقط نوازشم می‌کردند، ولی بعدی‌ها نیشگونم می‌گرفتند. من فریاد کشیدم و هراسان پا به فرار گذاشتم. سالن از جمعیت موج می‌زد. نگهبان‌ها رسیدند پلیس نمایشگاه سعی کرد ساکت‌ام کند. فریاد زدم که نمی‌خواهم به من دست بزنند. باید جلوی فرانسوی‌ها را بگیرید. باید جلوی بچه‌های بد فرانسوی را بگیرید. ولی آن‌ها حرف‌های مرا نمی‌فهمیدند. عصبی شده بودم صورتم گر گرفته بود. تشویش داشتم. یک دامپزشک تفنگ به دست از راه رسید.

از همان تفنگ‌ها که برای بیهوش کردن فیل‌ها سرنگ پرتاب می‌کند. خواستم تفنگ را از دستش بگیرم که ماشه را کشید و سرنگ به بدن یک نگهبان فرو رفت. نگهبان وسط جمعیت افتاد. ژنوس پترالاما از راه رسید و به همه بدویراه گفت به جز من. از موزه بیرون رفتیم. توی لیموزین، سرم را روی شانه ژنوس پترالاما گذاشتم و شروع به گریه کردم. نمی‌دانم این گریه از روی تشکر و قدردانی بود یا از فرط خستگی. او درحالی‌که آرام به پشتم می‌زد گفت: زندگی یک ستاره همین است دیگر، دوست جوان من!

فردا صبح ژنوس مسؤول موزه را به حضور نیافتنمان در نمایشگاه تهدید کرد. این مسأله بی‌شک منجر به یک فاجعه می‌شد، یک فاجعه هنری و مالی. او با برنامه‌ریزان موزه وقت ملاقاتی را هماهنگ کرد که در قراردادمان تغییراتی بدهد. طی این فاصله یک لباس گرم به من پوشاند تا از طبقات مختلف نمایشگاه بازدید کنیم. از قسمت «خالکوبی روی

پوست» شروع کردیم. انگار در یک کافه‌ی بندری بودیم. ژئوس گفت چقدر وحشتناک است. زن‌ها و مردها، طرح‌هایی ساده و گاه پرمعنایی را به نمایش گذاشته بودند. هرچه من و سالشان بیشتر بود، زشت‌تر بودند. موضوع خالکوبی‌هایشان یکی از دیگری بی‌ارزش‌تر و پیش‌پا افتاده‌تر بود. در هیچ کدامشان ابداعی صورت نگرفته بود، فقط خواسته بودند هرچه بیشتر روی پوست بدنشان کار کنند. تنها یک مدل بود که توجه آدم را جلب می‌کرد: یک مرد قد بلند و لاغر که طوری روی بدنش طراحی کرده بودند که این توهم به وجود می‌آمد که پوست بدنش را از پا تا سر کنده‌اند تا ماهیچه‌ها و عصب‌ها، تاندون‌ها، گودی‌ها، مفصل‌ها و استخوان‌هایش را نشان بدهند.

- این یکی خیلی زشت بود. خیلی هم نفرت‌انگیز و در عین حال اصیل. نه؟

ژئوس شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا انداخت و گفت: خیلی از این چیزها دیده‌ام.

در سالن دوم، «بدن من مثل یک قلم»، هنرپیشه‌های لخت که بدنشان با رنگ پوشیده شده بود، خودشان را روی تابلوهای سفید و دست‌نخورده می‌انداختند و قل می‌خوردند. به محض اینکه از مالیدن خود به تابلوها دست می‌کشیدند. مردم می‌توانستند قیمتی را پیشنهاد کنند و آنها را خریداری کنند. بیشترین خریدها توسط کلکسیونرهای JAY و K.O. با نقاشی K.O. بود.

در سالن سوم، «بدن من بین خدا و کثافت»، جمعیت کمتری حضور داشت و این به دلیل بوی بد سالن بود. یک هنرمند، دل و روده‌ی خوکی که تازه کشته شده بود را از شکمش بیرون آورد و روی بدن سفید زنانه‌ی زیبا ریخت. دیگری، پنس‌هایی به بدنش فرو کرده بود که او را تا سقف

سالن بالا برده بود. دیگری را هم با آتش سیگار می‌سوزاندند. چنان صدای جلتز و ولزی می‌داد که انگار دارند یک میخ گوشت خوک را کیاب می‌کنند. و از همه سرگرم‌کننده‌تر، برادران پایاسون بودند. هشت برادری که لباس‌های پارچه‌ای با کمر بند به تن داشتند و روی زمین دراز می‌کشیدند و از بازدیدکننده‌ها درخواست می‌کردند که موقع خروج از سالن از روی بدن آن‌ها رد شوند.

«هنر و فلسفه» عنوان سالن چهارم بود که ویژه‌ی اندیشمندان بود. دیوژن XBZ23، یک آلمانی بود که چهار دست و پا با قلاده و زنجیری به گردن در اتاقکش زندگی می‌کرد. بالای سرش روی پلاکاردی نوشته شده بود: «من آزاد بودم، حالا زندانی کنجکاوی شما شده‌ام» و هرکس را که زیاد به او نزدیک می‌شد، به باد فحش و ناسزا می‌گرفت. کمی دورتر، زنی باردار، هر سی‌وهفت ثانیه یک‌بار به شکمش اشاره می‌کرد و فریاد می‌زد: «او در چه دنیایی خواهد زیست؟»

گروه بزرگ و باشکوهی هم در آن سالن دیده می‌شدند به نام «چرخه‌ی ابدی» این گروه جریانی را به این صورت نمایش می‌داد: مردی به زنی غذا می‌داد، زن پستان‌هایش در دهان کودکی بود، کودک شیر می‌خورد و روی علف‌ها می‌شاشید، گاو می‌چرید، کشاورز گوشت گاو را به مردی می‌فروخت که داشت به زنش غذا می‌داد. آدم وقتی ماجرا را می‌فهمید، خود را موجودی از خودبی‌خود می‌پنداشت.

سالن بعدی، سالن «بدن‌سازی» بود. مثل باشگاهی که همه متدهای جدید ایروبیک و پرورش اندام را به نمایش گذاشته بود. ژنوس پترلاما با بحث درباره‌ی یک رسوایی و افتضاح، توجه روزنامه‌نگاران، عکاسان، فیلم برداران و گزارشگران را به خود جلب کرده بود. او خشم عمومی را علیه «تاجران معابد» برانگیخته بود.

او مربیان مردی که ماهیچه‌های بسیار تنومند داشت و مربیان زنی که بیش از حد لاغر بود را به باد انتقاد گرفت. همه‌ی این بدن‌هایی که از عرق زیاد و هورمون‌ها و کارتونها فرسوده شده بودند و این مغزهایی که از ریاضت کشیدن‌های بسیار چلانده شده بود. آن‌ها جز خنده‌ای مکانیکی قادر به هیچ عکس‌العملی در برابر این انتقادهای آتشین نبودند.

به سالن ششم که رسیدیم او با تشریفات خاصی خاص به من گفت: اینک می‌بینی، تنها رقیب توست. سالن اسمی بسیار ساده داشت، «رولاندا جسمی دگرگون شده»، اتاق به رولاندا و عمل‌های اختصاص داشت. عکس‌های توی سالن بیانگر این بود که چگونه هنرمند، به تدریج، الهامات هنری‌اش را کامل کرده. در مواقعی که احتیاجی به بیهوشی نبود، خود رولاندا که روی صفحه‌ی کامپیوتر عمل را می‌دید، با طرح‌ها و گاهی مخالفت‌هایش عمل را هدایت می‌کرد. او دوره‌های زیادی داشته است: او رولاندای یونانی را به‌نمایش گذاشته، رولاندای اینکایی^۱، رولاندای مزوپوتامی، رولاندای کاتر^۲ و ستو، رولاندای سمبولیست، رولاندای ماریلین درحالی‌که به ستایشگرانش اجازه داده بود بالای مرتخت عملش حاضر شوند و دگرگونی‌های او را شاهد باشند و پیش از آن‌که کاملاً بیهوش شود، به همه‌ی مزده‌ی یک رولاندای جدید را داده بود. یک رولاندای اکسپرسیونیست. زئوس بی‌آن‌که ترحم یا دلسوزی در لحنش باشد گفت: بیچاره! آن‌قدر عوض شده که با این سن و سال به کویسم که برسد، تمام می‌کند.

سالن بعدی که بسته بود، عنوانش این بود: «مجسمه‌ی متحرک، آدام بیس، اثر زئوس پترلاما» نگهبان خودش را به سمت ما کشاند و درحالی‌که

^۱ منطقه‌ای در آسیای میانه

^۲ واژه‌ی ایتالیایی در قرن ۱۵ به معنای رنسانس

تمام بدنش می‌لرزید گفت: شورش شده، هرچه زودتر باید راه‌حلی پیدا کنیم. وگرنه مردم در را می‌شکنند. نجات‌دهنده‌ی من پیشنهاد کرد: زود برو و موضوع را به مدیریت بگو، مرد حسابی!

ما از دری مخفی که به دفتر روبات‌ها می‌رسید، خارج شدیم. بعضی از غرفه‌های نمایشگاه در آنجا بود و هر روز کسانی می‌آمدند تا درباره کالاهایشان مذاکره کنند. هنرمندان و کمیسرهای نمایشگاه بی‌هیچ حجب و حیایی به یکدیگر فحش می‌دادند و بد و بیراه می‌گفتند. مردم از سالن شماره سه، «بدن من بین خدا و کثافت»، پیرمردی را که همیشه در موزه‌ها بود، بیرون کرده بودند. ژوزو ژونیور، پیرمردی بسیار فقیر که همیشه در «نمایشگاه‌های دوسالانه‌ی هنر معاصر» خود را به صلیب می‌کشید.

کمی‌سری فریاد زد: بدنت خون‌ریزی نمی‌کند؟

- البته، ولی بدن من شدید به میخ‌ها عادت کرده. من دور و بر جای میخ‌ها را درمان کرده‌ام. در بدن من سوراخ‌هایی است مثل شکاف، دیگر از بدنم خون نمی‌آید.

- کسی نمی‌تواند بی‌ادبانه به یک مسیح بگوید که بدنش خون‌ریزی نکند. راست بگو، طی دوره‌ی کاری‌ات در هیچ یک از نمایشگاه‌ها خون از بدنت نیامده؟ در نیویورک، در مونیخ، ساتوپائولو و در پاریس؟

مرد فقیر گفت: باید باور کنی.

کمی‌سری گفت: نه.

روی نیمکت چند نفر نشسته بودند. یکی، مردی که قربانی آگزماس شده بود و دیگری که تازه از یک ماه تعطیلاتش از سی‌شل برگشته بود، سیاه شده و خالکوبی‌های بدنش هم ناخوانا شده بود. و یک مرد دیگر با وضعی فجیع و بی‌رمق، اسمش «مردیت آهنی» بود. مردی که هزار و

سید فرسنگ راه رفته بود، اما مثل همیشه پلیس او را به دلیل همراه داشتن فلزیاب دستگیر کرده بود.

مدیر نمایشگاه پاکت بزرگی از زیر بغلش بیرون آورد و به ژئوس پترلاما گفت که شرایط جدیدش را پذیرفته است. خیلی زود لباس هایم را از تنم بیرون آوردند و من لخت مادرزاد دوباره در سالنم به منجنیق کشیده شدم. سالتی با هجوم صدها نفر بازدیدکننده ی عصبانی از تأخیر پیش آمده، که انتظار می کشیدند مرا تحسین کنند. ژئوس پترلاما شب در لیموزین از من پرسید: اگر با تو مصاحبه کنند، چه خواهی گفت؟

~ می گویم از اینکه یک اثر هنری هستم خیلی خوشحالم و از سازنده ام تشکر می کنم.

- بسیار خوب. و اگر درباره ی زندگی گذشته ات سؤال کنند، چه

جوابی خواهی داد؟

- کدام زندگی؟ من در دست های شما زاده شده ام.

- بسیار خوب، اسم قبلی ات را به یاد می آوری؟

- آدام.

- بسیار عالی.

- به مردمی که تحسینات می کنند چه خواهی گفت؟

- من چیزی نیستم جز تجسم افکار سازنده ام، ژئوس پترلاما. او را

بمقایید.

- بسیار عالی ست.

- به نظرم دیگر مشکلی نداشته باشی. شاید حضور در برنامه ی

تلویزیونی را بپذیرم.

فردا شب ما زیر نور پروژکتورهای سفید و گرم بودیم. در برنامه

مهم و مشهور ماهواره ای به نام «چه؟ کجا؟ کی؟» من لخت روی یک

سکو قرار داشتم، جایی که می‌توانستم در وضعیت‌های متفاوتی خود را به‌نمایش بگذارم. نجات‌دهنده‌ی من از میکروفون گوینده‌ی برنامه گفت: بعد از ساختن من هیچ‌چیز مثل قبل نخواهد بود. و درباره‌ی موضوع مورد علاقه‌اش با آب و تاب حرف می‌زد: «بدون من بشریت آنچه که هست، نمی‌بود.» ناگهان زنی از میان مردم بیرون پرید و برنامه را قطع کرد و خطاب به زئوس پترلاما فریاد کشید: شرم نمی‌کنید؟

تهیه‌کننده پرید: خانم شما که هستید؟

- من مده‌آ ممفیس هستم. از انجمن «برای مقام بشریت»، من واقعاً از دیدن آنچه که شما جرأت کرده و بر سر این پسر بیچاره آورده‌اید، حالم به‌هم می‌خورد.

فریاد زدم: اگر شما هنر را دوست ندارید، بروید پی کارتان.

- فرزندم! آن‌ها تو را خراب کرده‌اند.

- خودم می‌خواستم.

- ممکن نیست.

- دارم می‌گویم که خودم خواسته‌ام. به‌علاوه سه نوع هنر وجود

دارد: هنر نمایشی، هنر غیرنمایشی و هنر ضدنمایشی که زئوس پترلاما با خلق من هنر ضدنمایشی را ابداع کرده و دارد آن را به شما عرضه می‌کند.

- چطور می‌توانید تحمل کنید که با شما مثل یک طرح رفتار شود،

مثل یک نماد.

- من می‌خواهم یک اثر و یک نماد باشم. اثری که بیانگر نبوغ

است.

- بازدیدکنندگان به هیجان آمده بودند. مردم برایم دست می‌زدند،

اما این باعث نشد که مده‌آ ممفیس ساکت شود.

- آنها ارزش تو را در سطح یک کالای تولیدی پایین آورده‌اند.
- جای هیچ شکمی نیست که تابلوی لبخند زوکوند از بچه‌های شما بیشتر تحت مراقبت است خانم عزیز.
- من به شما اجازه نمی‌دهم این طوری صحبت کنید.
- من هم همین طور، من از اوضاع خودم خیلی هم راضی‌ام. راحت‌ام بگذارید و بروید پی بدبختی خودتان.
- ژئوس پترلاما بین من و آن زن وساطت کرد.
- خانم مده‌آ ممفیس، با تمام احترامی که برای مبارزه‌ی شما قائل‌ام، این حق را دارم که بحث را به سمت و سوی واقعی‌اش هدایت کنم. به این موضوع که آیا آدام بیس از این‌که تبدیل به یک شیء شده راضی و خوشحال است، یا نه؟
- بلند گفتم: بله.
- آیا شرایط و موقعیت جهان ما از شرایط و موقعیت یک شیء بهتر و برتر است؟ به‌ویژه یک شیء هنری؟
- فریاد زدم: نه.
- می‌بینید خانم! این همان فلسفه است که مبنای اثر هنری من است. اثری که شما آن را رد می‌کنید، اثری که برداشتی است از دنیای ما.
- زن گفت: من برای دنیایی مبارزه می‌کنم که بچه‌ها در آن آزاد باشند.
- گفتم: شما برای دنیایی مبارزه می‌کنید که بچه‌ها در آن خودکشی می‌کنند.
- زن فریادی جگرخراش کشید و غرق در اشک شد. ژئوس پترلاما و مجری برنامه کنارش چمباتمه زدند و دست به گردنش انداخته و با او هم‌دردی کردند. بعد مجری برنامه برای تماشاچیان توضیح داد که خانم مده‌آ ممفیس زنی شکست‌خورده است. چون یکی از پسرانش چند سال

پنجاه مورد کشی کرده و اعلام می‌کند که از این حادثه واقعاً متأسف است و اینکه این جور مسائل از ویژگی‌های غیرقابل پیش‌بینی برنامه‌های زنده است و بعد هم آگهی تبلیغاتی پخش می‌کنند.

برنامه، حرف و حدیث‌های بسیاری به دنبال داشت. بحث و گفت‌وگوی ما از تمام کاتال‌ها پخش شد. روزنامه‌ها به نقد پرداختند و سردبیرها این تیر را زدند: «حق با چه کسی است: ژئوس پترلاما یا مده‌آ ممفیس؟»

آرامش را از دست داده بودم. برایم سخت بود که مورد پرسش و پاسخ قرار بگیرم و یا در روزنامه‌ها حاضر شوم. دوست نداشتم که از من سؤال و جواب شود، فقط می‌خواستم که مورد تحسین واقع شوم. ژئوس پترلاما گفت: آرام باش آدام. این مجادله واقعاً عالی بود. چیزی که مهم است این است که مردم درباره‌ی ما حرف بزنند. از این به بعد، تو سوژه‌ای با شهرت جهانی خواهی بود. هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که درباره‌ی تو نظری ندهد. این یعنی شهرت.

بی‌شک حق با او بود. چون پیش از برنامه‌ی تلویزیونی من تنهای تنها بودم و بعد از آن مردم همه در پایین سکوی من جمع می‌شدند و برای دیدن من از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

شب آخر نمایشگاه آن‌قدر از برنامه‌ی اختتامیه خسته و فرسوده شده بودم که نمی‌توانستم بخوابم. نیمه‌شب از اتاقم بیرون رفتم تا از ژئوس قرص خواب‌آور بگیرم. حواسم نبود و بی‌آنکه در بزنم، وارد سوئیتش شدم. او قهقهه می‌زد و داشت با مده‌آ ممفیس شامپاین می‌خورد. با دیدن خانم ممفیس یکه خوردم، در عوض او مرا در آغوشش کشید و انگار نه‌انگار که ما با هم دشمن هستیم، بلند گفت: آدام چقدر از دیدن دوباره‌ات خوشحال‌ام. بیا با من یک لیوان شامپاین بخور.

- نه من قرص خواب آور می‌خواهم... شما... با هم... صلح کردید؟
آن‌ها قاه‌قاه خندیدند... سه بطری خالی شامپاین کنار پاهایشان روی
زمین افتاده بود. آن قدر مست شده بودند که نمی‌توانستند جلوی خودشان
را بگیرند. زئوس خودش را تا چمدانش کشید و چند قرص برداشت و
توی دست‌های من سرشان داد و بین دو سگمکه موفق شد بگوید: بله...
درست است... ما با هم آشتی کرده‌ایم...

مده‌ام ممفیس هم که توی صندلی راحتی‌اش نشسته بود، به قدری
قهقهه می‌زد که جای هیچ شکی نبود که بی‌برو برگرد بالا می‌آورد.
احساس کردم سوءظن آشکاری دارد در من جان می‌گیرد. خیلی زود از
فکر کردن به آن دست کشیدم. با عجز تمام ترجیح دادم که زئوس را
همان‌طور که قبلاً فکر می‌کردم، آدم کاملی، تصور کنم. اتاق را ترک کردم
و قرص‌ها را بلعیدم تا با آرامش و در بی‌خبری کامل منتظر رسیدن
هوایما شوم.

دیدار مجدد ما از آنچه که حدس می‌زدیم محبت‌آمیزتر بود. فیونا که معمولاً، فقط به روبه‌رو و به دریا و یا بوم نقاشی نگاه می‌کرد و هرگز به پشت بر نمی‌گشت، مرا که از دور به سویش می‌رفتم، دید. آیا فیونا منتظر من بود؟

- پاپا نگاه کن! آدام.

به قدری خوشحال شده بودیم که همدیگر را بغل کردیم تا خوشحالی ما خنده‌دار به نظر نیاید. آنیبال گونه‌هایم را غرق بوسه کرد. فیونا که سرخ شده بود، به من چسبیده بود.

- مسافر ما حالش چگونه است؟

گفتم: دیگر دوست ندارم سفر کنم. هر روز آرزو می‌کردم به اینجا برگردم و دنیا را از دریچه‌ی پرده‌ی نقاشی شما ببینم.

- بسیار خوب، حالا هم شروع می‌کنم، بعداً با هم حرف می‌زنیم.

آنیبال خود را موظف کرده بود لحظه‌هایی را روی پرده بیاورد که هوا نه دریایی است و نه زمینی و تنها لحظه‌ای از ساحل است. دو امکان وجود داشت که او می‌خواست از به نمایش کشیدن آن‌ها پرهیز کند. یکی هوای باز، یعنی هوایی که از یک سو به سوی دیگر جریان دارد، هوایی

شرجی، یددار، لاجوردی و دیگری، هوای زمینی، هوایی سنگین، اشباع شده، هوای که از بوی بدن انسان دم کرده، هوای خاک، گیاهان، فعالیت های انسانی. می توان گفت آنچه او می خواست به نمایش بکشد، یک دم است جریانی از هوا. او می خواست هوای مجاورش را به تصویر بکشد، هوای ساحل را، هوای خرجنگ و گل سنگ را جایی که دو جهان به هم پیوند می خورند، با به هم آمیختن سبزه ها، قهوه ای ها و آبی ها. پیش از فرارسیدن شب، او موفق شد کارش را تمام کند. من و فیونا مرتب کارش را ستایش می کردیم.

آنیال با چشم های آبی زیبایش به من نگاه کرد. چشم هایی که زمان، درخشش را کمرنگ کرده بود و گفت: تعارف بس است از آدام عزیزمان حرف بزنیم. من و فیونا روزنامه ها را می خواندیم و ماجرا را دنبال می کردیم.

- ماجرا؟

- سرو صدایی که زئوس پترلاما مثل همیشه، در توکیو به راه انداخته بود را می گویم. نظر تو چیست؟

- نظر من؟

- هرچند با زئوس پترلاما کار می کنی، اما نمی خواهی بگویی که با او موافقی؟ ها... به نظر من، تو حساسیت زیادی در درک مسائل داری. چون درباره ی نقاشی، همیشه به اصل مطلب اشاره می کنی.

- شاید به خاطر این باشد که از کاری حرف می زنم که اثر کسی مثل شما است و درباره ی زئوس پترلاما به این شکل رفتار نمی کنم.

- این یعنی چه؟

- من نظری ندارم. من دقیقاً نمی‌دانم که هنر او چیست؟ هنرمش برای من اهمیت ندارد. آنچه دیگران در این باره می‌گویند، برای من کافی است.

- به نظر تو آیا کار او کار هنری است؟

- شاید کار او زیبا نباشد، ولی...

- نه، من درباره‌ی زیبایی حرف نمی‌زنم، وقتی هنر، خیال و رؤیا می‌آفریند، زشتی و زیبایی اهمیت چندانی ندارد. مثلاً درباره‌ی آخرین مجسمه‌اش چه نظری داری؟

او لبخند به لب یا مردمک‌های شیری‌رنگش مرا زیر نظر گرفته بود و منتظر جواب بود. من نگاهی نگران به فیونا انداختم. فیونا که از گفت‌وگوهای ما که حالت خشکی به خود گرفته بود، شوکه شده بود به کمک شتافت:

- پاپا، فکر می‌کنم آدام را ناراحت کرده‌ای.

- نه من او را ناراحت نکردم. باعث زحمتش می‌شوم، ولی باعث ناراحتی‌اش نمی‌شوم. خوب، نگفتی، قضاوت تو درباره مجسمه‌ی آخرش چیست؟

- یعنی؟

- آن را دیده‌ای؟

- نه از همه‌ی جهاتش.

- مهم نیست، آن را دیده‌ای؟

- بله.

- خوب چه نظری داری؟

سرم را پایین انداختم و به شن‌هایی که جلوی پایمان بود، نگاه کردم. چطور ممکن بود مردی که این همه دوستش دارم، این‌گونه ظالمانه

با من رفتار کند؟ او بدون توجه به حالت آشفته‌ام ادامه داد: خوب پس من نظرم را درباره‌ی آن به تو می‌گویم: چون تو خوب تربیت شده‌ای، جرأت نمی‌کنی که بگویی کار او هیچ ارزشی ندارد. از نظر زیبایی‌شناسی، کار او یک تپاله است و از دیدگاه انسانی گهی بیش نیست.

جلوی اشک‌هایم را گرفتم. و این مانع شد که بتوانم پاسخی بدهم. آنیبال که فکر کرد تأییدش کرده‌ام، ادامه داد: زئوس باهوش‌تر از آن است که خودش حتی ثانیه‌ای آنچه کرده است را باور کند. او به دنبال خلق یک اثر هنری نیست، بلکه بی‌شرمانه و حسابگرانه به دنبال موفقیت است. درحالی که موفقیت معمولاً چیزی نیست که هنرمند آن را به‌وجود آورد بلکه این مخاطب است که آن را می‌آفریند. چهل سال است که زئوس مردم را مجبور می‌کند که به کارش واکنش نشان دهند. او مخاطبش را مدام تجهیز می‌کند تا سر و صدا و هیاهو به راه بیاندازد و این توهم را به‌وجود می‌آورد که آن‌ها تأییدش می‌کنند. از آنجایی که افتضاح برای رسیدن به هدفش مثل یک نیرو محرکه‌ی واسطه عمل می‌کند، او همیشه به دنبال ایده‌هایی می‌گردد که شوک‌آور باشد. و با استفاده از این باور که مردم فکر می‌کنند چیزی که درباره‌ی آن حرف زده شود، آن چیز بی‌شک مهم است او هم سعی می‌کند تا دیگران را وادار کند درباره‌اش حرف بزنند که این توهم به‌وجود آید که او آدم مهمی است و چون امکان دارد متقد عجول، کیفیت اثر را با کمیت نقدی که درباره‌ی آن می‌شود بسنجد. پس سعی می‌کند تا نقدهای همه‌جانبه‌ای را ایجاد کند و چون آدم‌های کودن فکر می‌کنند که هر چیز مدرن، لاجرم چیزی انقلابی است پس گسستن از گذشته، شروع دوران جدیدی را می‌طلبد، پس همه فکر می‌کنند که او در دنیای هنر بمب منفجر کرده و از اینکه قشقرقی به پا

کرده و هیاهویی به راه انداخته راضی می‌شود. او کارش را در آتلیه‌اش نه، بلکه در رسانه‌های گروهی به انجام می‌رساند. رونامه‌نگارها، رنگ و روغن‌هایش هستند. او علاوه بر اینکه هنرمند است، تردست بزرگی هم هست. با این مجسمه که اثر آخر اوست، خود را ادامه می‌دهد و از مرز خود می‌گذرد و به مرزی دیگر می‌رسد و در ردیف تردست‌ها جا می‌گیرد. او در جرگه‌ی جنایتکاران به حساب می‌آید. حتی بزرگ‌ترین ملعون‌های تاریخ در برابر او فرشته‌اند. به یک انسان پیشنهاد می‌کند که به شیء تبدیل شود، شیئی که خردش می‌کند، شکنجه‌اش می‌دهد با او خشونت می‌کند و او را از شکل انسانی‌اش خارج می‌کند. همه‌ی ظواهر طبیعی‌اش را از او می‌گیرد. این مرد جوان وقتی بفهمد چه بر سرش آمده، از پا درخواهد آمد. او جایگاه انسانی‌اش را در بین انسان‌ها باخته است. و چیزی نخواهد بود جز موجودی پلید و نفرت‌انگیز. برای او همان بهتر که زئوس پترلاما مغزش را هم عمل کند، مغزش را تراش بدهد و آگاهی او را به حداقل ممکن برساند. چون یک خرده آگاهی هم به هر حال آگاهی است! و برای او کافی! یک جرعه هم به هر حال آتش است! پسر بیچاره که آن پیمان شرم‌آور را با او امضا کرده، پیداری دردناکی در انتظارش است. نرون وقتی که روم را به خاطر لذت تماشای آتش‌سوزی به آتش کشید، یک هنرمند بود. اما هنرمندی شریف. رومی‌ها می‌توانستند فرار کنند، می‌توانستند بمیرند. انتخاب با آن‌ها بود ولی زئوس پترلاما نیاز دارد که قربانی‌اش زنده بماند. او یک شیطان است، به پسر بیچاره دارو می‌خوراند تا بی‌خیال شود و فکر خودکشی به سرش نزنند. دلم به حال آن بیچاره می‌سوزد. آن بدبختی که زئوس پترلاما برای مجسمه‌ی نفرت‌انگیزش از او استفاده کرده، اسمش چه بود؟

با صدای خفه‌ای گفتم: آدام بیس.

- بله درست ایت. آدام بیس. او روی تو هم همین اسم را گذاشته
آدام. دلیلش را نفهمیدم.

- ولی من همان آدام بیس هستم.

آنیکال داشت ادامه می‌داد، دهانش باز شده بود که جمله‌ی بعدی را
بگوید که تازه متوجه حرفم شد. خشکش زده بود. مثل چیزی معلق شده
بود. با بغضی در گلو. فیونا چند ضربه به پشت پدرش زد و گفت: پاپا
من به تو چیزی نگفتم چون فکر کردم که فایده‌ای ندارد. با این وجود،
آدام ما، آدامی که دوستش داریم و این چند روز دلمان برای
هم صحبتی‌اش تنگ شده بود، همان آدام بیس است.

آنیکال صورتش را با دست پوشاند و شروع کرد به نالیدن.

- خدای من! من چه کردم!

او دست‌های مرا گرفت و لرزان آن‌ها را به لب‌هایش رساند.

- متأسفم... مرایبخش... من نمی‌دانستم... نمی‌خواستم که... متأسفم...

دست‌هایم از اشک‌هایش خیس شده بود. به فیونا نگاه کردم و از او
خواستم که برایم توضیح بدهد، که جریان از چه قرار است. فیونا گفت.
پاپا نابینا است.

به‌صورت آنیکال دقیق شدم و ناگهان فهمیدم که لاجوردی شیری
عنبیه‌هایش، مردمک‌های بی‌حرکتش، ابهام رویایی نگاهش، همه و همه
روزنه‌های سرد و بی‌تفاوت دو چشم مرده‌اند.

پدرم از شما، جز حضورتان، صدایتان و عکس‌العمل‌هایتان، چیز
دیگری نمی‌داند. برای او مقاله‌هایی که درباره‌ی شما نوشته شده بود را
می‌خواندم و کارهای زئوس پترلاما را برایش تعریف می‌کردم. ولی
چیزی از شما نمی‌گفتم.

- چرا؟

- چون به نظر من، شما آن شخص نیستید. شما با این ظاهر هیچ شباهتی به او ندارید.

فهمید که دستم چقدر غیرطبیعی است. بهت و حیرت به اشک‌هایش اضافه شده بود. حالا کنجکاوی‌اش بود که قوز بالا قوز شده بود. به‌رغم میل باطنی‌اش دست‌هایم را لمس می‌کرد داشت به ساعدم می‌رسید که... خودم را کنار کشیدم. گویی که داشتم از آتش فرار می‌کردم. فریاد زدم: نه - مرا ببخشید.

دست‌های دخترش را گرفت و بلند شد.

- برگردیم فیونا به اندازه کافی حماقت کرده‌ام، شرمنده‌ام.

فیونا با چابکی، قلم‌موها، پارچه‌ها و ظرف‌های رنگ را جمع کرد. آنیال چشم‌هایش را سمت من برگرداند. چشم‌هایی که نمی‌دیدند و با صدایی مردد پرسید: فردا می‌بینم‌تان؟
- نمی‌دانم.

سرش را تکانی داد به علامت اینکه درک می‌کند. با این وجود ادامه داد: امیدوارم فردا ببینم‌ات. البته اگر می‌خواهید بدانید که من شما را چگونه می‌دیدم.

بعد رو به من لبخند ممتدی زد. ناراحتی‌اش را درک می‌کردم. سعی کردم من هم لبخندی بزنم. اما او چگونه لبخند مرا حس کرد که بلافاصله گفت: متشکرم!

فیونا که ساک و سه‌پایه روی شان‌اش بود و پرده‌ی نقاشی زیر بغل، بازوی پدرش را گرفت و دور شد. حالا دیگر دلیل آن حالت راه رفتن‌شان را درک می‌کردم. او فقط به فیونا تکیه نداده بود، بلکه فیونا راهنمای او هم بود. وقتی ناپدید شدند، درست در برابر من روی ثن‌های مرطوب، جای پاهای ما، جای پای من و فیونا نگاهم را به خود جلب کرد. جای

زمانی که یک اثر هنری بودم | ۱۳۵

پای مردانه‌ی من بزرگ و فرورفته بود. جای پای زنانه او باریک و هلالی. هر دو کنار هم بردند. بین دو جای پا را دیدم که باعجله و بدخط نوشته شده بود: «امشب، نیمه شب، همین جا، قیونا.»

ماه کامل بود و انگار داشت مسخره‌ام می‌کرد. با آرامشی که برایم عجیب بود، در انتظار دیدن فیونا بودم. خشم ناشیانه‌ی آنیال بیش از آن‌که ناراحت‌کننده بود، برایم خوش‌آیند بود. خشمی که مرا با همه تردیدهایی که داشتم رها کرده بود. هیچ‌یک از کارهایی که در توکیو دیده بودم، به‌نظرم کار هنری نبودند و از خودم می‌پرسیدم چرا من محور نمایشگاه شده بودم و مهم‌تر از بقیه‌ی آثار. این سؤال به‌مراتب از پاسخ‌ش دردناک‌تر است. آنیال چیزی درباره‌ام گفت که جواب سؤال بود. من یک هیولا بودم، نه یک اثر هنری. به‌هرحال بد نبود، چون جلب توجه، آرزوی همیشگی‌ام بود. من هم به اندازه‌ی خود زئوس، این عجیب و غریب بودن را می‌خواستم. گرچه این غیرمعمولی بودن کار من نبود. ولی می‌توانستم مدعی آن باشم به‌رغم این‌که من چیزی خارج از اصول یک اثر هنری بودم، اما آنچه که مهم بود، قیافه‌ی جدید من بود. حالا زشت یا زیبا، ارزشمند یا بی‌ارزش، من وجود داشتم هیچ‌کس نمی‌توانست از آنچه هستم محروم‌ام کند.

فیونا ظاهر شد، رفتارش با آنچه که همراه پدرش بود، تفاوت داشت. بدون خورجین و سه‌پایه و نابینایی که به او آویزان باشد. او مثل موج پیش می‌آمد و آدم احساس می‌کرد که این حرکت موجی بود که او

را به جلو می‌راند، نه پاهای او. شبح او از دور شبیه یک چشم‌انداز بود. هوا رقیق شده بود. امواج آرام، زیر نور ستاره‌ها رنگارنگ شده بودند. فیونا نزدیک شد. موهای بازش زیر نور ماه قهوه‌ای شده بود و صورتش بیش از پیش سفید شیری.

- پدر خوابش نمی‌برد.

- چرا به او خواب‌آور ندادی؟

- او شرمنده است و خوب است که شرمنده باشد، بعد از آن‌همه حرف‌هایی که به شما زده، دوست نداشتم وجدانش راحت باشد. بازوی مرا گرفت، سرش را بلند کرد انگار داشت ستاره‌ها را استنشاق می‌کرد.

- میل دارید کمی قدم بزنیم؟

ساحل در تاریکی کوچک‌تر و ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. اموج به سایه‌ها و صخره‌های ناتمام می‌رسیدند، جایی که می‌شد خطرهایی بزرگ در کمین باشد. دست‌هایش را می‌فشردم و این به من اطمینان می‌داد از من خواست که داستان زندگی‌ام را تعریف کنم. من هم به رنم قولی که به ژئوس پترلاما داده بودم، همه‌چیز را برایش گفتم: از احساس بی‌ارزش بودنم در برابر برادرهایم، از خودکشی‌های نافرجامم. از برخورد با ژئوس پترلاما در کنار صخره پالومباسول و از عهد و پیمانی که با او بسته بودم.

- نهایتاً او زندگی شما را نجات داد؟

- به همین خاطر است که من او را نجات‌دهنده‌ی خود می‌دانم.

- او زندگی شما را نجات داده، اما نه به خاطر شما، به خاطر خودش،

تا او از وجود شما در جهت موفقیت‌هایش استفاده کند.

- همه این کار را انجام می‌دهند. مگر نه؟ همه از هم استفاده می‌کنند.

- ولی شما مگر از من یا پدرم چه استفاده‌ای کرده‌اید؟

- اینکه زندگی زیبا است و از فکر کردن به خود دست بکشم.

ساکت شد. گویی داشت در این فرصت جوابی برای حرفم پیدا می‌کرد. بعد با صدای بلندی گفت: می‌خواهم که رازی را پیش خودتان نگاه دارید.

- چه رازی؟

- نابینایی پدرم را. او به تدریج کور شده. طی پنج سال کاملاً کور شد... هیچ‌کس از این موضوع خیر ندارد. اگر کسی از موضوع بویی ببرد، مشکل ما بدتر می‌شود و ما برای ادامه‌ی زندگی با مسائلی جدی روبه‌رو می‌شویم.

- چطور؟ وضع مالی‌تان خوب نیست؟

تعجب من باعث فهقهه‌ی او شد. بی‌آنکه عصبی و ناراحت شوم، به خندیدن او نگاه می‌کردم. سرش را عقب برده بود و بالاتنه‌ی باریکش از شدت خنده می‌لرزید.

- برای چه این حرف را زدید؟

- چون زنوس پترلاما هنرمند است و میلیونی پول درمی‌آورد.

- دقیقاً، اساس استعداد زنوس پترلاما از همین ناشی می‌شود. نقاشی

کردن، پدرم را راضی می‌کند و جلب توجه مخاطب برای او اهمیت چندانی ندارد، بازار هم همین‌طور.

- اما او نقاش بزرگی است.

سرش را به روی من برگرداند، اشک در چشم‌هایش جمع شده بود.

از من پرسید: شما هم این‌طور فکر می‌کنید؟

- من ابله‌ی بیش نیستم، ولی من هم فکر می‌کنم که او نقاش بزرگی است. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، احساس می‌کنم که زیاد هم احمق نیستم.

روی یک صخره نشستم تا با هم تاریکی را نگاه کنیم. دست‌هایش را توی دست‌هایم گرفتم و گرمشان کردم بی‌حرکت نشسته بود. صدای نفس‌هایش شنیده نمی‌شد، سنگینی سرش روی بازویم بود.

پرسید: چرا فکر می‌کنی که این قدر بی‌ارزش هستی؟

- فکر نمی‌کنم، واقعیت دارد. من به هیچ چیز شبیه نیستم.

- شاید فقط به خودت شبیهی؟

- به یک موجود بی‌ارزش؟

- هیچ عکسی از خودت داری؟

- هیچ، همه را سوزاندم. به نظرم برادرهایم هم باید از آنچه از من باقی مانده، خودشان را راحت کرده باشند. به علاوه از این که امروز زیر پرچم زثومس هستم خوشحال‌ام. قبل از این، هر کسی می‌توانست مثل من باشد ولی حالا هیچ‌کس نمی‌تواند جای مرا بگیرد.

دوباره راه افتادیم. هیچ کلمه‌ی بی‌ربطی بین ما رد و بدل نشد. پشت آن سه‌پایه‌ی پدرش، عادت کرده بودیم که هیچ حرف بی‌ربط و غیرضروری به زبان نیاوریم. برای اینکه پایه‌پای هم برویم، قدم‌هایمان را هماهنگ کرده بودیم. تا اینکه یک هوا را استشمام کنیم، زیر یک آسمان باشیم و در یک شب کنار هم باشیم.

تنهایی برایمان ملموس‌تر می‌شد. تا آن اندازه که به کلمات بی‌معنی،

معنایی پنهان می‌داد، ملایم و صمیمانه پرسید: فردا می‌بینم‌ات؟

- بله. می‌بینم‌ات.

و بعد دور شد، وقتی که حس می‌کردم هنوز می‌تواند صدایم را
بشنود، فریاد زدم: خیلی خوشحالم که رازت را به من گفتی.
او حرکتی انجام داد که شبیه بوسه دادن بود ولی هیچ‌وقت نفهمیدم
که حدمم درست بوده یا نه.

فردای آن روز، مرا مخفی کرده بودند؛ مرا دزدیده بودند. فقط، مرا از کلکسیون ژئوس پترلاما بیرون آورده بودند. سرقتی دقیق بود. که در آن تنها هدف، من بودم. یک سرقت سفارش شده. این مسأله سر و صدای زیادی راه انداخت. در ساعت شش صبح، وقتی که توی تختم دراز کشیده بودم، سه مرد که کاملاً صورتشان را با نقاب پوشانده بودند، به اتاقم هجوم آوردند و پیش از آنکه فرصتی برای دفاع از خودم پیدا کنم یک پارچه آغشته به کلروفورم روی صورتم کشیدند و مرا بیهوش کردند. بعدش؟ برایم تعریف کردند که مرا به یک کامیون که آن طرف دیوار بود، بردند و راه افتادند. یکی از باغبان‌های لامبریلیک که صبح زود شروع به کار کرده بود، آن‌ها را می‌بیند و قبل از آنکه بتواند زنگ خطر را به صدا درآورد او را از پا درمی‌آورند و وقتی به هوش می‌آید جریان را به اطلاع ژئوس پترلاما می‌رساند. ژئوس هم از هیچ کاری برای پیدا کردن من دریغ نکرد. به پلیس و کارآگاه‌های خصوصی در قبال پیدا کردن من و یا به دست آوردن اندکی اطلاعاتی از من، قول پاداش‌های فراوانی داده بود. عکس‌های من همه‌جا نصب شده بود. روی همه‌ی صفحه‌ها، تیرها، درخت‌ها و ویتترین‌هایی که در معرض دید بودند. ژئوس در اخبار تلویزیونی و رادیویی حاضر شد. به هم‌ریخته و عصبانی

با حالتی تهاجمی، روی صفحه‌ی تلویزیون در پربیننده‌ترین برنامه‌ای که در جزیره پخش می‌شد، گریه کرد. روزنامه‌ها هم به‌روایت کاغذ در قائله شرکت کرده و باب مشاجرات قلمی را درباره‌ی من باز کرده بودند.

یک سردبیر نوشته بود: «وقتی ژوکوند را دزدیده بودند، کسی از خود نمی‌پرسید که آیا مردم ژوکوند را دوست دارند یا نه، همه فقط دنبالش می‌گشتند.» مرا دزدیده بودند و این یک حادثه‌ی بین‌المللی بود. یک مفسر نوشته بود: «مشهورترین اثر جهان پس از برج ایفل در چنگ تبه‌کاران!» قائله خیلی زود، رنگ و بوی سیاسی به خود گرفت. نیروی مقاومت دولتی جزیره به‌خاطر موضوع پیش‌آمده اعلام عدم امنیت کرد. حتماً می‌پرسید طی این همه آشفتگی که پیش آمده بود، من کجا بودم؟

توی یک زیرزمین، سرما و تاریکی مرا در بر گرفته بود. بوی گس خاک و علف‌هایی را استشمام می‌کردم که هرگز رنگ خورشید را ندیده بودند. مثل همه‌ی دوره‌های خوش‌زندگی‌ام تقریباً در بی‌خبری به‌سر می‌بردم. داروی زیادی به‌خوردم داده بودند. داروی بیهوش‌کننده بی‌شک در همان غذاهایی که مرد ماسک‌زده دوبار در روز برایم می‌آورد، بود. سه شریک هم‌دمت گاه‌گاهی زیر بغل مرا می‌گرفتند و زیر دوش برده و حمام می‌بردند. البته این کار را با دقت و توجهی تمام انجام می‌دادند. یک روز یکی از آنها اشتبهاً ماسک از صورتش افتاد و من توانستم چند ثانیه‌ای، صورت درازش را بینم. روی بینی‌اش زائده‌ای عجیب و غریب مثل نوک پرنده‌گان بود که بالای لب‌های باریکش قرار گرفته بود. خود را شل و ول کردم به طوری که روی زمین افتادم. چشم‌هایم را بستم تا فکر نکند او را دیده‌ام، ولی چهره‌اش به‌وضوح در ذهنم نقش بست. یک چهره‌ی جدید که با چهره‌های قدیم که ذهنم را آکنده بود، درهم آمیخت.

زمانی که یک اثر هنری بودم | ۱۳۳

با چهره‌ی فیونا، با تصویر ساحل در روز و ساحل در شب، با تصویر پرده‌ی نقاشی آنیبال.

می‌پرسید دزدی من چقدر طول کشید؟ بعدها از دیگران شنیدم سه هفته. چون خودم توان حساب کردن نداشتم. مسأله‌ی دزدی من همچنان خوراک مطبوعات بود. ژئوس پترلاما نگران سلامتی‌ام بود و می‌گفت که دزدان دارند اثر هنری او را خراب می‌کنند. او از ربایندگان خواهش می‌کرد که منطقی عمل کنند، در عوض هرچه آن‌ها بخواهند به آن‌ها می‌دهد. آیا آن‌ها می‌خواستند این اثر را بفروشتند. ولی هیچ‌کس برای خریدنش ریسک نمی‌کند. یک روز ربایندگان مرا از خواب بیدار کرده و روزنامه‌ها را نشاتم دادند.

- می‌بینی این ژئوس پترلامای تو چقدر دوستت دارد؟ الان داغ است و با این همه نگرانی که برای تو دارد حاضر است میلیون میلیون دور بریزد.

بی تفاوت به مقاله‌ها نگاه می‌کردم. احساس کردم که باید چیزی بگویم، حرفی بزنم که آن‌ها فکر نکنند که سرنوشتم برایم اهمیت ندارد.

- چه مبلغی خواسته‌اید؟

- بیست و پنج میلیون.

برای اینکه ناامیدشان کنم و قبل از آنکه دوباره بخوابم و فیونا به خوابم بیاید گفتم: امکان ندارد.

معامله، شبانه در فضایی اسرارآمیز انجام شد. ربایندگان همچنان ناشناخته بودند و ژئوس پترلاما هم پلیس را خبر نکرده بود، مبادا در جریان معاوضه، تعقیب و گریزی پیش بیاید. وقتی توی کامیون دراز کشیده بودم، نیمه‌هوشیار بودم. آن‌ها زمان زیادی رانندگی کردند تا

بالاخره صدای درهای کامیون شنیده شد. صدایشان را به زحمت می‌شنیدم. چمدان را کنار من گذاشتند.

- حتماً پر از اسکناس است.

مرا به سوی لیموزین بردند و عقب اتومبیل گذاشتند. دوباره صدای درهای کامیون شنیده شد و کامیون از آنجا دور شد. زئوس پترلاما بالای سرم ظاهر شد.

- دوست جوان من چقدر از پیدا کردن ات خوشحالم.

بی‌آن‌که واکنشی نشان بدهم، ورنه اندازش کردم. باعث تعجبم شده بود. او داشت واقعاً برایم اشک می‌ریخت. با محبت و خوشحالی نوازشم می‌کرد.

- از هیچ چیز نترس. دیگر چنین اتفاقی برایت نخواهد افتاد. بعد از این مراقبت خواهم بود. از این به بعد برایت محافظ می‌گذارم.

مغزم فریاد کشید: «انه! دیگر نمی‌توانم فیونا را ببینم، نمی‌توانم بدوم بروم به ساحل و تابلوهای آنیال را تماشا کنم»، اما لب‌هایم تکان نمی‌خوردند، آنچه شنیده بودم صدا نبود. لیموزین مثل یک گهواره راه افتاد و من دوباره به خواب فرو رفتم.

رسانه‌ها بازگشتم به آغوش آزادی را جشن گرفتند. «بازگشت به آغوش آزادی» اسمی بود که به زندان جدیدم داده بودند. دو بادی‌گارد تنومند، بلندقد و قوی‌هیکل لباس‌های تیره‌ای به تن کرده بودند که سینه و باسن‌هایشان را پوشانده بود. دو مرد که انگار گردن نداشتند و کله‌های مربعی‌شان روی تنه‌هایشان نشسته بود. دست‌هایشان مثل مستی به نظر می‌رسید که انگشت ندارد. عینک دودی چشم‌هایشان را مخفی کرده بود. سایه‌به‌سایه دنبالم بودند و رهایم نمی‌کردند. شب که شد دو نفر دیگر به جای آن‌ها آمدند. اول فکر کردم اینها همان دو نفر هستند. یکی جلوی

پنجره اتاقم ایستاد و دیگری جلوی در. زئوس پترلاما طبق عادت چند قرص ویتامین به من داد. وانمود کردم که آنها را می‌خورم ولی همه‌ی قرص‌ها را در یک کیف جمع می‌کردم. هر روز صبح می‌آمد ماساژم می‌داد و از خواب بیدارم می‌کرد. می‌دیدم که بالای تختم نشسته و با اشتیاق زیادی نوازشم می‌کند.

- بدون من، بشریت آنچه که هست، نمی‌بود.

یک روز با بدخلفی از او خواستم بگذارد بخوابم؛ راحت‌ام بگذارید. خوشتان می‌آید وقتی خوابید یک نفر بیاید نگاهتان کند و با شما ورز برود.
- لطفاً این‌طور ابلهانه مقایسه نکن. من و تو باهم فرق می‌کنیم. تو اثر هستی و من خالق اثر.

- ولی من یک انسان هستم.

- اوه... چقدر کم‌اشتها...

- من انسان هستم و آگاهی دارم.

- این آگاهی که می‌گویی به چه درد تو می‌خورد؟ آیا غیر این است

که باعث بدبختی‌ات می‌شود؟ بعد از این توجهی به آگاهی‌ات نکن.

- متأسفام، آگاهی من یعنی خود من و نه چیزی جدا از من.

- قطعاً، با همه‌ی اینها خوب می‌دانی که «من» تو هیچ فایده‌ای

ندارد. «من» تو چیزی ورای جسمت نیست. اولین باری که دیدم‌ات

می‌خواستی هر دوی آنها را از بین ببری. به لطف مداخله‌ی من بود که

جسمت صاحب ارزش شد. تو باید لذت ببری و زندگی آگاهانه‌ات را

محدود کنی به همین لذت بردن. بینم، قرص‌های ویتامینت را خورده‌ای؟

- مگر این قرص‌ها جلوی فکر کردنم را می‌گیرد؟

- حالا به من شک داری؟ واقعاً که حق‌شناسی! بعد از این همه

کاری که برایت انجام داده‌ام! یادت نمی‌آید آزادی‌ات چقدر برایم گران

تمام شد؟ بیست و پنج میلیون. بیست و پنج میلیونی که همه‌ی حساب بانکی‌ام بود. دیگر هیچ پولی ندارم.

- بس کنید، شما اشکم را درآوردید!

- این طوری از من تشکر می‌کنی؟

- چرا باید از شما تشکر کنم؟ یک شیء از خانه‌ی شما دزدیده شده

و شما هم برای پس گرفتنش همه‌ی دارایی‌تان را دادید. اینکه به من ربطی ندارد.

- یعنی ترجیح می‌دادی تو را به دست این آدم‌های رذل می‌سپردم؟

- چه فرقی می‌کند؟ مگر من زندانم را انتخاب می‌کنم؟

- تو واقعاً نفرت‌انگیزی...

- این نگهبان‌ها را ببر، می‌خواهم آزادانه رفت و آمد کنم.

- حرفش را هم نزن. تا حالا بیست و پنج میلیون خرج روی دستم

گذاشته‌ای. قرص‌های ویتامینت را بخور و این قدر هم آه و ناله نکن.

دیگر نمی‌توانم تحمل‌ات کنم.

وقتی تعداد قرص‌ها زیاد شد. آن‌ها را در آبمیوه حل کردم و یک

روز صبح آبمیوه را به نگهبان‌ها تعارف کردم، آن‌ها، بی‌آنکه لحظه‌ای

تردید کنند، آبمیوه را لاجرعه نوشیدند و بعد از یک ساعت، یکی یکی

افتادند و در راهرو خوابیدند. به سرعت تمام به سمت پایین باغ به راه

افتادم. تا ساحل دویدم. فیونا از دور مرا دید و صدایم کرد. آدام! پدرش

را رها کرد و به سمت من دوید. وقتی به هم رسیدیم، نمی‌دانم چرا

یکدیگر را بغل کردیم. شاید این حرکت منطقی‌تر به نظر می‌رسید، فیونا

مرا بوسید.

- وقتی تو را دزدیدند، خیلی نگران‌ات شدم. و وقتی هم که آزاد شدی و دیدم که دیگر به ساحل نمی‌آیی، بیشتر نگران شدم. خیلی اذیت شدی؟

- نه، مراقب‌ام بودند. محافظانم را خوابانده‌ام.

- محافظ؟!!

- بادی‌گارد‌هایم، آن‌ها توی آپارتمان و بیرون از آپارتمانم هستند و از من مراقبت می‌کنند. نمی‌گذارند به ساحل بیایم.

- بیا پایا را ببین.

آنیال پدرانه از من استقبال کرد. محکم مرا در بغلش می‌فشرده و با دقت و توجه تمام به حرف‌هایم گوش می‌داد. بعد اقرار کرد که بعد از دزدیده شدن من نتوانسته روی نقاشی تمرکز کند. او و فیونا طبق عادت به ساحل می‌آمدند و به این امید که مرا ببینند، چند ساعتی در ساحل می‌ماندند.

- حالا می‌خواهی چه کار کنی پسرم؟

- از پیش زنوس می‌روم یک‌جا پیدا می‌کنم و کار می‌کنم.

- ما یک اتاق زیر شیروانی داریم. آن را به شما می‌دهم.

- نه.

فیونا به اصرار گفت: چرا؟ هیچ چیز بیشتر از این باعث خوشحالی ما نمی‌شود.

او با مهربانی به من لبخند می‌زد. توی لبخندش حرف‌هایی بود که به زبان نمی‌آورد. ولی من به وضوح آن‌ها را می‌شنیدم: از شما خواهش می‌کنم بیاید پیش ما. ما هر روز همدیگر را می‌بینیم و این ما را خوشحال می‌کند. شاید شما را هم خوشحال کند.

قبول کردم. چیزی که مرا به هیجان آورد، شادی مشترکی بود که مثل یک جریان الکتریکی بین هر سه نفر ما جاری بود. آنیبال برایم توضیح داد که من باید رفتنم را به ژئوس پترلاما اطلاع بدهم، من قبول نکردم تا این که متقاعدم کرد که در غیر این صورت ژئوس پترلاما، پلیس را می فرستد تا از آنها تحقیقات کند و آنها برای پناه دادن به من، مجرم شناخته خواهند شد.

- او هرگز به من اجازه‌ی رفتن نخواهد داد.

- می ترسی با او حرف بزنی؟

- نه، نمی ترسم. حتی حرف زدن با او به من آرامش می دهد و باعث می شود عقده هایم را خالی کنم، ولی مطمئنم که جلویم را خواهد گرفت و به من خواهد گفت که بیست و پنج میلیون خرج روی دستش گذاشته ام و درست هم می گوید. بعد هم موزیانه خودش را موافق نشان خواهد داد و به یک چشم برهم زدن در قفس خواهم بود. منگ از قرص های خواب آور.

آنیبال از روی واقع بینی مخالفت می کرد. اما فیونا راه حلی پیشنهاد کرد.

- آدام حق دارد. این طوری به او اجازه نخواهد داد، حتی اگر آدام به او قول بدهد که در تمام نمایشگاه هایی که برپا می شود، حاضر شود باز هم راضی نخواهد شد. فکر می کنم بهتر است نشستی بین آدام و یک روزنامه نگار ترتیب بدهیم. آدام شرایط زندگی اش را برای او تعریف می کند و او هم نظر آدام را در روزنامه ها منعکس می کند. مردم به ژئوس پترلاما مظنون می شوند و او هم دیگر نخواهد توانست هر طوری که دلش می خواهد رفتار کند. حالا می توانیم در مورد رفتش مذاکره کنیم.

من و آنیبال نظر فیونا را تحسین کردیم. تا دو روز دیگر حتماً ما را اینجا پیدا می‌کردند. با عجله به سوی لامبریلیک برگشتم. جلوی نگهبان‌ها که رسیدم، از سرعت کم کردم، آرام روی تختم دراز کشیدم و منتظر شدم تا آن‌ها بیدار شوند. وقتی بیدار شدند و دیدند که خوابم، به فرارم شک نکردند و به کارشان مشغول شدند... انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده. فردای آن روز وقتی توی باغ، روی نیمکتی نشسته بودم و مشغول گپ زدن با یکی از زیبارویانی بودم که خیلی به عمل‌هایم توجه نشان می‌داد، یکی از خدمه‌ها را دیدم که دارد از یک سالن خارج می‌شود. چهره‌اش مرا به یاد چیزی انداخت. او بارها از جلوی ما رد شد. اما یادم نیامد که او را کجا دیده‌ام.

ناگهان سرمای وحشت‌همه‌ی وجودم را فرا گرفت. می‌لرزیدم. تصویرش به وضوح در ذهنم تداعی شده بود. همان مردی بود که زیر دوش، نقاب از صورتش افتاده بود. همان مردی که بینی‌اش مثل نوک پرنده‌گان بود. یکی از ربایندگان من. با عجله رفتم به زنوس خبر بدهم. بدبختانه همان موقع مرد از جلویم رد شد و من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با نفرت سر تا پایش را نگاه کردم. او خیلی زود متوجه شد که شناسایی شده. تعقیبش کردم، ولی او سریع‌تر از من بود به خاطر آن...
بگذریم!

از من دور شد. دنبال زنوس گشتم. در هیچ‌یک از کارگاه‌هایش نبود. در ماتریسیا هم نبود. بعد از نیم ساعت زنوس را پیدا کردم. توی دفترش نشسته بود. بی‌آنکه در بزنم، وارد دفتر شدم.

- تو هستی که!

- زنوس مرا به مهمانش نشان داد. غولی با چشم‌های ریز، با بازوانی بسیار قوی و عضلاتی و موهایی پرپشت، ابروانی سیاه و سیلی پُرمو که نشانگر نیروی مردانه‌ای بود که در او موج می‌زد.
- آریستید استاوروس. معرفی می‌کنم: آدم.
- به غول سلام کردم. ولی جوابی نشنیدم. غول بلند شد و نزدیکم آمد و به طرفم خم شد.
- می‌توانیم او را روی یک پایه‌ی سنگی بگذاریم؟
- روی هرچه که می‌خواهید بگذاریدش.
- مرا به او می‌دهید؟
- دادن تو به او باعث خوشحالی‌ام می‌شود.
- حرفشان را قطع کردم، دست زنوس را کشیدم و در گوشش گفتم: یکی از ربایندگانم را پیدا کرده‌ام زنوس نگاهی جدی به من انداخت و زیر لب گفت: بعداً راجع به آن حرف خواهیم زد.
- یکی از خدمتکارانتان دزدی را سازماندهی کرده است.
- زنوس بلند بلند می‌خندید. بدجنسی در مردمک‌هایش برق می‌زد.
- چرند نگو. تو که گفتی ربایندگان نقاب داشتند.
- صورت یکی از آنها را زیر دوش دیدم او همینجا بین پرسنل شما است.
- غیرممکن است.
- شما می‌توانید بیست و پنج میلیونتان را پس بگیرید.
- خفه‌شو، گفتم که ممکن نیست.
- این کلمات سفیرکشان از دهانش بیرون می‌آمدند، بازویم را نیشگون گرفت. با تعجب نگاهش کردم.

- نمی‌فهمم، پولتان را می‌دزدند، شما هم هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهید؟! باید جلوی خروج همه‌ی پرسنل را از ملک بگیرید. بعد من آن جانی را نشانتان می‌دهم.

ژئوس نگاهم کرد مثل کسی بود که از دست یک پشه عاصی شده باشد، ولی نتواند آن را بکشد.

- حق با تو است. دستور می‌دهم درهای خروجی را ببندند.

ژئوس با تلفن حرف زد. چیزهایی گفت که من نفهمیدم. بعد رو به غول کرد و به‌خاطر این حادثه‌ی غیرمنتظره از او عذرخواهی کرد. غول با انگشتش مرا نشان داد و گفت: او خیلی آشفته است همیشه همین‌طوری است؟

- نه فقط امروز این‌طور شده. از چیزی ناراحت است. آدام معمولاً آرام است.

- آه... بله... می‌دانید؛ من نمی‌خواهم چیزی را به خانه ببرم که مرتب وول می‌خورد. با این پولی که پرداخته‌ام می‌خواهم یک شیء بی‌دردسر را به خانه ببرم.
- نگران نباشید.

ژئوس پترلاما، دوباره از بازویم نیشگون گرفت و در گوشی به من گفت: آرام باش وگرنه معامله را خراب می‌کنی. بعد لبخندی به غول زد تا توجهش را بیشتر جلب کند. و مرا هم به دفتر کار دیگرش فرستاد. و در را دو قفله کرد. به محض اینکه تنها شدیم از او پرسیدم: کدام معامله؟
- معامله‌ی تو با سی میلیون، این یک رکورد است باید به خودت بیالی.

- چی؟

- به خاطر خدا بس کن! یک مولتی‌میلیونر تو را خرید. آریستو استاوروس! بزرگ‌ترین سازنده‌ی هواپیما و کشتی در جهان.
- من که فروشی نیستم.

- اگر من بخواهم هستی... حالا هم ساکت شو.
ژئوس دست‌هایش را به هم زد و سه مرد از در و پنجره ظاهر شدند. سایه‌ی رباینده‌ام را شناختم ژئوس فریاد کشید: بگیریدش.
سه مرد روی من افتادند، بلند بلند حرف می‌زدند. آن‌ها مرا گرفته بودند ولی نمی‌توانستند جلوی حرف زدن‌ام را بگیرند. بلند بلند حرف می‌زدند ولی روی سختم با هیچ‌کس نبود.

- کمک!... کمک! می‌دانید، اصلاً کسی مرا ندزیده بود. دزدی فقط یک نقشه‌ی حساب‌شده بود.

ژئوس ترلایما با دست جلوی دهانم را گرفت و گفت: دقیق‌ترش یک حرکت تبلیغاتی است و همین باعث شد که از دست تو خلاص شوم. بازی خوبی بود، نه؟

میج دستش را گاز گرفتم. عصبانی شده بود. و از شدت درد آب از دهانش سرازیر شده بود. دستش را کشید. دوباره شروع کردم به فریاد زدن: نمی‌گذارم مرا بفروشید. من حرف خواهم زد، همه‌چیز را خواهم گفت.

- فکر نمی‌کنم بتوانی.
او یک در را باز کرد. دکتر فیثه مرنگ به دست وارد شد. دستکش‌های کائوچویی دستش کرده بود. برای آخرین بار فریاد زدم و بعد سوزن توی بازویم فرو رفت و بعد هم به گما رفتم.

آشفته‌ی آشفته‌ام. اصلاً نمی‌دانم کجا هستم. گاهی توی تختم هستم. اما طولی نمی‌کشد. گاهی روی ساحل هستم همراه فیونا. اما این هم محو می‌شود. گاهی در توکیو. گاهی هم در کودکی‌هایم پیش برادرانم. اما هیچ‌کدام نمی‌پایند. همه‌چیز یک لحظه است. بعد صحنه‌ی بعدی می‌آید. صحنه‌ای واضح و روشن ولی بی‌ارتباط با صحنه‌ی قبلی. صحنه‌ها یکی از پس دیگری می‌آیند، گسسته از هم و بی‌ارتباط به هم. چند ساله هستم؟ گاهی ده ساله، گاهی پنج ساله، گاهی هم بیست ساله. کی امروز بود، کی فردا؟ مردد بودم. جسم کجاست؟ آن را کجا گذشته بودم؟ آیا مرده بودم؟ می‌دانم که مرده‌ام و خوب می‌دانم که پشت‌سر هم دارم خیال می‌کنم و خواب می‌بینم، و می‌دانم که هنوز وجود دارم. مسأله این است که زندگی‌های زیادی دارم. زندگی‌های بسیار زیاد با عمری بسیار کوتاه. دلم می‌خواهد در یکی از همین زندگی‌ها بمانم. هرکدام که باشد، فرقی نمی‌کند. فقط جایم را حفر کنم و همان‌جا بمانم. بالا و پایین می‌شوم مثل یک الاکلنگ. در حفره‌ای سیاه افتادم. وارد زندگی جدیدی شدم. خسته‌ام اما نه به‌خاطر شروع تازه‌ام. به‌خاطر رفتن به یک زندگی دیگر. زندگی‌های تند و زودگذر، بیشتر به مرگ می‌مانند. می‌خواستم فقط صاحب یک جسم باشم. حالا هر جسمی که شد. در یک سن و سال

باشم، حالا هر سنی که شد. و یک سرنوشت داشته باشم، برایم مهم نبود کدام سرنوشت. گاهی رؤیایی به سراغم می‌آید. شاید واقعیت باشد. شاید هم کابوسی سیاه. مرا یا یک تسمه‌ی محکم به تخت بسته‌اند. سرم را بانداز کرده‌اند. فیشه گاهگاهی به سمت من خم می‌شود. بدنش بوی بد می‌دهد، بوی آمونیاک و تنباکو و الکل. برایم شکلک درمی‌آورد. از من می‌خواهد تا انگشتانش را بشمرم. درست جواب می‌دهم. به جوابم توجه‌ی نمی‌کند و ادای کرها را درمی‌آورد.

این کار او برایم جالب بود و سرگرم‌ام می‌کرد. او را می‌دیدم، ولی صدایش را نمی‌شنیدم؛ فقط لب‌هایش تکان می‌خوردند و بیشتر سرش را به عقب برمی‌گرداند، انگار با کسی که پشت سرش بود، حرف می‌زد. ولی من او را نمی‌دیدم. باز هم می‌روم. فیونا را می‌بینم. مادرم را که جلوی آینه موهایم را مرتب می‌کند و باز فیونا را. برادرهایم تخت روی تخت‌هایشان خوابیده‌اند. آن‌ها پاک هستند و یکدیگر را بغل کرده بودند. آن‌قدر زیبا هستند که من در برابرشان احساس بدبختی می‌کنم. من و فیونا توی کلاس هستیم، خسته و فرسوده از نمره‌های بدی که گرفته بودیم. نه چیزی یاد می‌گرفتیم و نه جوابی به درس می‌دادیم. و باز فیونا سرمست بودم از خودکشی‌هایی که کرده‌ام و شاد از پیدا کردن راهی خوب برای خودکشی. آتیال به من آموزش نقاشی می‌داد. من و فیونا صاحب چند بچه شده بودیم. آن‌ها پنج تا بودند. همین‌جا، توی همین زندگی می‌خواهم بایستم. من از این زندگی خوشم آمده... است! به مرحله‌ی دیگری می‌روم. جایی دیگر. زیر نگاه‌های فیشه فرود می‌آیم. او دارد انگشت‌هایش را به من نشان می‌دهند. آن‌ها سه تا هستند.

- دارم می‌بینم که آن‌ها سه تا هستند. ایله!

او وحشت زده خودش را عقب می‌کشد. صدای مرا شنیده بود. می‌ترسیدم. حالا دیگر پایان راه بود. کشتی‌ام پهلو گرفته بود. آیا پایان سفرم فرا رسیده بود؟ همین جا، توی این اتاق فیثه؟ همه‌ی زندگی من همین جا بود.

- بله من تا پنج می‌شمرم. همین را می‌خواهی بدانی؟

فیثه ناگهان از جایش بلند شد. باستش مضحک و خنده‌دار بود. شکمش به این طرف و آن طرف می‌رفت. نفس نفس می‌زد. مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرید. خودش را به در و دیوار می‌زد. مثل ملوانی بود که دریا زده شده باشد. بعد به کسی تلفن کرد. نشست و منتظر شد. تنش می‌لرزید. صورتش کبود شده بود. مثل سگته‌کرده‌ها. چشم‌های پف‌دارش تقریباً بسته شده بودند.

ژئوس وارد شد. فیثه گفت که من فرقی نکرده‌ام. به هوش آمده‌ام و حرف می‌زنم. ژئوس از شدت خشم داشت منفجر می‌شد. خیلی زود فهمیدم که چه نقشی را باید بازی کنم. وقتی فیثه خواست دوباره مرا جلوی ژئوس صدا بزند و امتحان کند هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. ژئوس بی‌صبری می‌کرد. فیثه کارش را دوباره شروع کرد. نتیجه مثبت بود. ژئوس با اطمینان لبخندی زد و بیرون رفت. صدایشان از راهرو شنیده می‌شد که داشتند به هم بدوبیراه می‌گفتند. از آنجایی که این اتاق نحس ساحل من شده بود تصمیم گرفتم تا به این جزیره پا بگذارم. جزیره‌ای که امواج آگاهی‌ام مرا در آنجا می‌گذاشتند. دیگر حرف نخواهم زد. طوری رفتار می‌کنم که آن‌ها باور کنند که گیاهی بیش نیستم. فقط همین حيله است که باعث نجاتم خواهد شد. یعنی... آیا باز هم نجات پیدا می‌کنم؟ وقتی که تنها هستم به بانداژ دور سرم دست می‌زنم. آن‌ها جمجمه‌ام را شکافته‌اند سرم را سوراخ کرده‌اند. یعنی کدام بخش مغزم را

برداشته‌اند؟ سُر می‌خورم و دوباره به دنیای رویاهایم می‌روم بعد، برمی‌گردم به این اتاق سیاه با بدنی خون‌آلود و لحظه‌هایی که به سنگینی طی می‌شوند آیا تراشیدن پرده‌ی مغزی‌ام باعث شده بود که نتوانم خواب را از بیداری تشخیص بدهم؟ آیا برای همیشه همین‌طور از رؤیا به واقعیت خواهم لغزید.

زمان می‌گذشت و مرا تسلیم خود می‌کرد؟ فیثه از من مراقبت می‌کرد تا روبه‌راه‌تر شوم. موفق شد که مرا سرپا کند. کمک‌ام می‌کند تا راه بروم. زئوس پترلاما خوشحال است. به فیثه تیریک می‌گوید. ضربه‌ای به پشت فیثه می‌زند. حس می‌کنم الان است که فیثه قیل بخورد و برود. به هر حال احساس می‌کنم که فیثه خیلی هم از موفقیتش اطمینان ندارد. تا با من تنها می‌شود با شک و تردید براندازم می‌کند. یک شب هیکلش را روی من خم کرد. بوی شراب می‌داد و مجبورم کرد که نگاهش کنم.

- گوش کن آدام! می‌توانی به من اعتماد کنی. به هیچ‌کس حرفی نخواهم زد. بگو، آیا می‌توانی حرف بزنی؟

سکوت کردم. او دوباره پرسید. پشانی چاقش پر از چروک بود.

- تو به من اطمینان نداری؟ چه کار کنم که به من اعتماد کنی؟...

برای اینکه حسن‌نیتم را به تو ثابت کنم، واقعیت را برایت تعریف می‌کنم؛ زئوس پترلاما از من خواسته تا مغزت را دستکاری کنم و بخش مربوط به گفتار را از آن خارج کنم. من هم وانمود کردم که این کار را انجام داده‌ام. مجموعه‌ات را باز کردم ولی به هیچ‌چیز دست ن‌زدم. چرا؟ چون من عصب‌شناسی بلد نیستم. در پزشکی قانونی که در مغز دنبال نشانه نمی‌گردند. در این‌باره چیزهای کمی در دانشگاه به ما یاد داده‌اند که من آن‌ها را فراموش کرده‌ام. چون زئوس پترلاما پول زیادی را به من پیشنهاد

کرد، وانمود کردم که دارم عمل می‌کنم... خلاصه فقط هوایی به مغزت خورد. همین. فقط یک شوک بود. فقط و فقط. نه چیز بیشتری. به این ترتیب منطقی است که بتوانی حرف بزنی. جواب بده.

هیچ حرفی نزدم. انگشت‌های کوتاه و چاقش را در موهایش که روی طاسی سرش ریخته شده بود فرو برد.

- یعنی ممکن است که بدون اینکه بخوام... این کار را کرده باشم؟
کاری کردم تا باور کند که موفق شده. دوباره به سمت من آمد.

- می‌توانی بنویسی؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. با عجله یک خودکار و چند ورق آورد و به من داد.

- جواب‌هایت را بنویس.

خودکار را روی کاغذ گرفتم. حس کردم که تحت فشار هستم. پاهایم تکان می‌خوردند، نفسم حبس شده بود. سرخ شده بودم. رگ‌های گردنم ورم کرده بودند. اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود. ناگهان خودکار و ورق‌ها را پرت کردم. انگار دنیا روی سر فیشه خراب شده بود. گفتم: خدای من بی‌آنکه متوجه شده باشم، مرکز گفتار را خراب کرده‌ام!

او بیشتر متعجب بود تا متأسف. خودش را کنترل کرد. جُم نخوردم. انگار که اصلاً وجود نداشتم. وقتی از جانب من خیالش راحت شد، به شرایط تازه‌ای فکر کرد. به اینکه شاید، پزشک بزرگی باشد و خودش هم نداند. شاید فکر کرده که ضرب‌المثل خوامتن، توانستن است، درباره‌ی او مصداق پیدا کرده. او هیچ‌وقت خودش را خیلی دست بالا نمی‌گرفت، ولی حالا دیگر پُر بود از باد غرور و نخوت و نگرانی جایش را به تکبر داده بود. فیشه‌ی گرد و قلمبه بالا و پایین می‌پرسید. دور خودش

می چرخید. و با دمش گردو می شکست. مثل آدم پولدارها می رقصید. بعد وسایلش را جمع کرد و موقع بیرون رفتن جلوی آینه ایستاد و یک ماچ حواله‌ی خودش کرد.

- سلام فیشه! آفرین بر تو باد.

حالا امشب آن‌ها با هم خوب هستند. فیشه ناپدید شد. رفت کازینو برای قمار.

فردا صبح، زئوس پترلاما دستور انتقال مرا داد و من به صاحب جدیدم تحویل داده شدم. آریستیداستاوروس، از تجمل، هنر، زنش و از جواهرات متنفر بود. ولی نظر به میلیاردی بودنش مجبور بود در تجملات زندگی کند. کلکسیونر هنری باشد. زنش را طلاق ندهد و همه‌ی جواهراتی را که زنش با خست تمام در صندوقچه‌هایش جمع‌آوری کرده بود را تحمل کند. او مجبور به تحمل زندگی‌ای بود که از آن بیزار بود و با طبیعت روستایی‌اش بیگانه بود. در واقع می‌توان گفت که ثروتش عامل بدبختی‌اش بود.

وقتی به او تحویل داده شدم، مأمور تدارکاتش مرا در کارگاه هنری بسیار تمیزی گذاشت و یک نگهبان برایم گماشت صاحبم به پرسنلش و به شبگردها گفت: از یک شیء سی میلیونی باید محافظت کرد. البته این مراقبت، بیشتر برای جلوگیری از دزدیدن من بود، نه برای جلوگیری از فرارم. یا هر حرکت دیگری از جانب من. چون نرمی و ملایمت تقریباً احمقانه‌ای که در رفتار و سکناتم وجود داشت، به آن‌ها القا کرده بود که تصمیم خوبی گرفته‌اند. یعنی اینکه خطر فقط از بیرون آن‌ها را تهدید می‌کند، نه از داخل و از جانب من.

تنها نیت و هدف من ملحق شدن به فیونا و پدرش بود. نقش خنده‌دار آدم‌های کله‌پوک را بازی می‌کردم و اعتماد نگهبان‌ها را جلب کرده بودم.

آرستید استاوروس زیاد از من استفاده نمی‌کرد. نظر به اینکه او زندگی اشرافی را نمی‌پسندید، زیاد اهل مهمانی دادن نبود فقط هرازگاهی تعداد بسیار زیادی را یک‌جا دعوت می‌کرد.

چند شب را لخت روی جایگاهم سر کردم. همه مجذوب من شده بودند. آنچه که بیش از هر چیز، توجه دیگران را جلب می‌کرد و آن‌ها را به حیرت می‌انداخت قیمت من بود. و نوع کاری که روی بدنم انجام شده بود. یکی از مهمان‌ها به دیگری گفت: خودش با عکسش خیلی فرق دارد. فکر می‌کردم قدش خیلی بلندتر از اینها باشد. درحالی که خیلی کوتاه است. راست بگو، دوست داشتی این موجود در خانه‌ات باشد؟ مثل تابلوی ژوکوند داوینچی و داوود میکلا آنژ؟ بی‌آنکه جُم بخورم، حماقت آن‌ها را می‌بلعیدم و تحمل می‌کردم. برای اینکه یک اثر هنری مشهور باشم که مورد نقد و بررسی همگان است یا باید خیلی خوب تربیت شده باشم مثل مونا لیزا، یا باید فقط زبان عبری قدیم را بدانم، مثل داوود، یا باید همه‌چیز را شاهانه به تمسخر بگیرم.

به این ترتیب من به‌عنوان یک ستاره‌ی خویشتن‌مدار خود را به اثبات رسانده بودم. برادرهایم گاه‌گاه در مهمانی‌های شبانه‌ی صاحبم حاضر می‌شدند. احساس می‌کردم چیزی از آن‌ها کم شده. گرچه از زیبایی‌شان کاسته نشده بود، ولی دیگر آن درخشش و شکوه قبل را نداشتند. آیا این نقصان از جانب خود آنان بود؟ یا از جانب ستاینندگان آن‌ها که حالا دیگر مثل قبل آنان را نمی‌ستودند؟ آن‌ها دیگر به خاموشی گراییده بودند. با وجود داروهایی که باب، وابسته مطبوعاتی‌شان به

خوردشان می داد، اوضاع چندان هم روبه راه نبود. رینزی برادر بزرگ ترم دماغش را توی گرد فرو می کرد و ادعا می کرد که دارد ستایشم می کند و انزو که کمتر گرد استنفاق می کرد، با دقت و موشکافی تمام مرا بررسی می کرد، گویی که ناامیدانه به دنبال رازی در من می گشت. به رغم منگی شان گاهی با خودم فکر می کردم هر آینه انزو و رینزی مرا خواهند شناخت. برای مطمئن شدن باید به چشم هایم نگاه می کردند. انزو جلوسیم می ایستاد و بی آنکه به چشم هایم نگاه کند، تماشا می می کرد. پلک هایش باز بودند، اما بیشتر به خاطر تحریکی بود که از کشیدن مواد حاصل می شد، نه از روی هوشیاری. با این وجود، یک روز آمد و خودش را به صورتم چسباند و گفت: در واقع بهترین جا را پیدا کرده ای.

می لرزیدم. ولی نگاهم ثابت بود و آرام و خونسرد بالای سرش را نگاه می کردم او به زحمت برای خودش سیگاری پیچید.

- بله. تو کار بی دردسری پیدا کرده ای، نه باید از جایست تکان بخوری و نه اینکه چیزی را ثابت کنی و از آنچه هستی راضی هستی عالی ست...

بعد با بی دقتی سیگار دیگری پیچید و شروع به کشیدن کرد و بعد هم سومی را پیچید.

- حتماً به من می گویی که تو هم همین طوری. درست است ولی مثل تو نیستم. مردم درباره من فقط یک چیز می گویند: اینکه زیبا هستم. فقط همین. ولی نظر خودم در این باره چیست؟ وقتی خودم را در آینه نگاه می کنم، زیبایی خودم را نمی بینم، بلکه برادرم را می بینم برادری که هیچ تأثیری بر من ندارد. بعد... هرچه را که درباره ی خودم می شنوم، قورت می دهم و این طوری با همه ی آنها سر می کنم می فهمی؟ چیزهایی که واقعیت ندارند می فهمی؟

سیگار سوش که تمام شد، دوباره با دست‌هایی لرزان چهارمین سیگارش را پیچید.

- دارم پیر می‌شوم از همین حالا دیگر جزو ماتکن‌های پیر هستم. جوان‌ترها پشت سر ما دارند می‌رسند. آن‌ها قراردادهای ما را به خطر می‌اندازند و این باعث وحشت من می‌شود. و در عین حال به من آرامش هم می‌دهد. به خودم می‌گویم: تا چند سال دیگر از دست خودم راحت می‌شود. دیگر مردم نخواهند گفت که زیبا هستم. آن‌ها خواهند گفت... چی؟ نمی‌دانم... چیز دیگری می‌گویند... شاید هیچ نگویند... هیچ؟

او بالاخره موفق شد نوعی قیف پارچه‌ای بسازد که ذره‌های توتون مثل موهای بیرون‌زده از بینی. از آن بیرون آمده بود و روشنش کرد.

- هیچ. هیچ چیز نخواهند گفت. واقعیت همین است. من هیچ چیز نیستم، تنها با نظر دیگران به حساب می‌آیم و موجود می‌شوم، آن هم چه موجودیتی! مثل گربه‌ای که برای چند ثانیه تحریک شده باشد. آن وقت مردم از ثبات حرف می‌زنند و از اینکه مواد مصرف می‌کنیم، متعجب می‌شوند.

کمی خودش را کش و قوس داد و سر حال‌تر شد. چهره‌اش گرچه براق و جذاب بود، اما عصبی به نظر می‌رسید.

- آیا این زندگی ارزش زنده بودن دارد؟

گفتم: زندگی تو احمقانه است چون تو خودت احمقی.

بی‌خیال شانه‌هایش را تکان داد و پوزخندی زد و دود سیگارش را بیرون داد که مثل زبانی سفیدگون صورتش را تا پیشانی لیسید. دهانش را برای جواب دادن باز کرده بود و پلک‌هایش گم‌شده بودند. انگار داشت آنچه دور و برش اتفاق افتاده بود را ارزیابی می‌کرد.

- تو حرف می‌زنی؟

ساکت شدم و حالتی بی‌خیال به خودم گرفتم. جایش را تغییر داد و سعی کرد نگاهم را به خودش جلب کند.

- بینم جداً تو حرف می‌زنی؟

جم نخوردم. سیگارش را فراموش کرد، و از تعجب مثل شامپانزه‌ها فریاد کشید. مردم جمع شدند و از او پرسیدند که چه شده. با غرور، انگار که تازه مرا اختراع کرده باشد، به من اشاره کرد و گفت: او حرف می‌زند.

یکی از آشنایان گفت: نه، او حرف نمی‌زند.

- ولی با من حرف زد.

مردم به تمسخر دود استنشاق می‌کردند، یعنی این حرف او نتیجه کشیدن حشیش است. بعد پرسیدند: راست می‌گویی؟ بگو بینم او به تو چه گفت؟

- گفت من احمق هستم.

مهمان‌ها به هم لبخند زدند. یکی از آن‌ها که از همه شجاع‌تر بود جلو آمد و گفت: ابله، حرف زدن او دور از عقل سلیم هم نیست.

آریسیتد استاوروس به جمع پیوست و گفت: خب! می‌بینم که

آخرین خرید من شما را حسابی مسحور خودش کرده!

برادرم گفت: او حرف می‌زند.

غول با لحنی قاطعانه گفت: البته که حرف نمی‌زند.

باب وابسته مطبوعاتی، بازوهای انزو را گرفت و برای مردم توضیح داد که انزو در حال حاضر به‌خاطر فیلمبرداری‌ها، کمی بیش از حد خسته شده. انزو مغلوب و شکست‌خورده سرش را پایین انداخت. ازدحام متفرق شد. باب و انزو کنارمان ماندند. وقتی که مطمئن شدند که صدایشان

به گوش کسی نمی‌رسد. باب که در ارتباطات حرفه‌ای بود عصبانیتش را روی مانکن بیچاره خالی کرد.

- از دست تو خسته شده‌ام. خود را مثل آلوی خشک، زشت و کریه می‌کنی. من از فروش تو، مشکلات زیادی گریبانگیرم شده و تو اندک اعتباری که برایت باقی مانده را با حماقت‌هایت کم‌رنگ‌تر می‌کنی.

- قول می‌دهم که...

- آخر جوجوی من! من فقط از تو یک چیز می‌خواهم، که در این چند ماه باقی مانده از دوره‌ی کاری‌ات، حتی یک کلمه هم حرف نزن! همین. البته اگر بتوانی لال باشی!

بعد او را همان‌جا رها کرد. انزو به من نگاه کرد. لال بودم مثل خودش. اولین بار بود که نوعی حس صمیمیت با برادرم پیدا کرده بودم. مثل همه‌ی چهره‌هایی که زیبا یا شگفت‌انگیز بودند، مردم فقط می‌خواستند که ما ساکت باشیم. من به طرزى که کسی متوجه نشود جابه‌جا شدم و درگوشی به او گفتم: برادر عزیزم، صورت‌ها نشان‌دهنده‌ی همان چیزی هستند که آدم‌ها هستند. آن‌ها باید آن چیزی که هستند را به نمایش بگذارند: بی‌نمک و لال. صورت‌های ظاهر هیچ‌چیز را بیان نمی‌کنند. آن‌ها به دیگران تعلق دارند. و جز به این قیمت برای آن‌ها قابل تحمل نیستند.

انزو رنگ و رویش پرید. دهانش را باز کرد. انگار فریاد بلند بی‌صدایی کشید. بعد به توالت رفت و بالا آورد.

دور و برم به دنبال راهی می‌گشتم تا با فیونا و آنیال ارتباط برقرار کنم. یا نشانی از آن‌ها پیدا کنم. اما چیزی پیدا نکردم. موفق شدم که یک ساعت در یکی از دفترها تنها شوم. به‌سختی توانستم در اینترنت جست‌وجو کنم. نام تعداد کمی از گالری‌دارهایی که نقاشی‌هاشان را

عرضه کرده بودند، پیدا کردم. اما نتوانستم هیچ راه ارتباطی مستقیمی با آنها پیدا کنم. یک نقشه پیدا کردم و موقعیت خانه آریستید استاوروس را در جزیره پیدا کردم. درست در جهت خلاف خانه ژئوس پترلاما بود. حتی اگر موفق به فرار هم بشوم چندین روز طول می کشید تا به ساحل برسم. چه باید می کردم؟ از تلویزیون نگهبان‌هایم دیدم که ژئوس پترلاما دارد تجربیاتش را ادامه می دهد. به شهادت اسناد بسیاری طی چند ماه گذشته چندین مجسمه‌ی زنده در کارگاه هنری اش تولید شده بود. وقتی دیدم که آنها از من هم وحشتناک‌تر و عجیب‌تر بودند، حیرت کردم. تا دوربین روی بعضی از چهره‌ها که تغییر کرده بودند، زوم می کرد تنم می لرزید.

چشم‌هایشان برایم آشنا بود. زیبارویانی بودند که در لامبریلیک اقامت داشتند. مجری تلویزیون اعلام کرد که اختراعات جدید ژئوس پترلاما بر روی زن‌هایی متمرکز شده که داوطلبانه خواهان این عمل شده‌اند. با شنیدن این حرف‌ها با نفرت از اتاق خارج شدم.

همسر آریستید استاوروس، زن قدکوتاه و بدقواره‌ای بود که از صبح علی‌الطلوع شروع می کرد به آرایش کردن. موهایش را درست می کرد، مانیکور می کرد و با عصبانیت مقدمات دعوای خانوادگی را فراهم می کرد. درحالی که مولتی میلیونر، بی وقفه از پنج صبح تا شش عصر کار می کرد. رفتار زنش با او طوری بود که انگار او آدمی احمق، بی کفایت و به درد نخور است. شاید نتیجه‌ی مشاجرات زیاد آنها بود که غول ما روز به روز پیرتر و لاغرتر به نظر می رسید. پوست صورتش رنگ کاغذ گاهی شده بود. کمتر مهمانی می داد و به ندرت حرف می زد.

یک روز صبح، زنش چمدان‌هایش را بست: سی گنجه لباس، دو بست صندوقچه کفش و چهار صندوقچه جواهرات را با خودش برد.

آن شب آریستید استاوروس خود را در دفتر کارش حبس کرده بود. ناگهان صدای شلیکی بلند شد. وبعد، صدای پاهایی که باعجله می‌رفتند و بعد هم صدای آژیر آمبولانس. فردا صبح وقتی نگهبان‌ها تلویزیون را روشن کردند فهمیدم که سرمایه‌دار بزرگ به ضرب گلوله‌ی تپانچه خودکشی کرده است. می‌خواهید بدانید انگیزه‌ی این خودکشی چه بود؟ خوب ماه‌ها بود که در تجارتش دچار مشکل شده بود. سرمایه‌گذاری‌های نابجایی کرده بود و تا خرخره زیر قرض بود. خلاصه اینکه ورشکسته شده بود.

زنش هر چیزی را که می‌توانست نجات دهد با خودش به جایی نامعلوم برده بود. از اتفاقاتی که طی چند ماه گذشته و شب خودکشی صاحبم در چند قدمی من روی داده بود. حس عجیبی داشتم... آن روز مأموران پلیس خانه را محاصره کردند و پس از اندک زمانی، خانه پر بود از مأموران اجرایی. مرا با اثاثیه و تابلوهای مختلف در یک کامیون گذاشتند. بعد ما را در انبار گذاشتند. هیچ‌یک از مأمورین متوجه نبودند که من پیش از یک مجسمه به مراقبت نیاز دارم. مرا در پتوهای قهوه‌ای مخصوص اسباب‌کشی پیچیده بودند، پتوهایی که بیشتر خاکی بودند تا پشمی. یک کاناپه‌ی قدیمی را مرتب کردم و رویش جا گرفتم. به لطف و مهربانی یکی از نگهبان‌های خوب بود که توانستم دوام بیاورم. طی چند روزی که آنجا بودم برایم آب و ساندویچ می‌آورد. بدون کمک او بی‌شک قبل از شروع حراج از گرسنگی و تشنگی می‌مردم.

سالن فروش. ازدحام مردم بیشتر بازدیدکننده بودند تا خریدار. انگار مردم می‌خواستند از ورشکستگی یک میلیاردی لذت ببرند. خودکشی برای ارضای حس کینه و حسادت کافی نبود. ولگردها هم آرزو داشتند گنجینه‌هایی که او از دست داده را ببینند. و شکست او را برآورد کنند. گویی که به مزایده گذاشتن این سرمایه‌ها، براساس عدالتی متعالی انجام پذیرفته بود. توی خرده‌وریزه‌ها انتظار می‌کشیدم. مأموران اجرا، خرده‌وریزه‌ها را جابجا کردند. جو سنگینی حاکم شده بود. قیمت‌ها چندان بالا نمی‌رفت. کمیسر فریاد می‌کشید. انگار که در محضر دادگاه دشمن دارد آپرا اجرا می‌کند. مأموران اجرا و مردم، حس مشترکی داشتند. آن‌ها در یک جبهه بودند. آنچه بود، سر و صدا بود، زرق و برق و ارزانی. ما را مثل اسباب سماری جابه‌جا می‌کردند. چه به سرمان آمده بود؟

نوبت من رسیده بود. شماره‌ی ۱۶۴. چهار مأمور اجرا توی کف دستشان تف کردند و شروع کردند به بلند کردن من. به آن‌ها فهماندم که می‌توانم راه بروم. آن‌ها متحیر و عصبانی احاطه‌ام کرده بودند. تا میدان مبارزه همراهی‌ام کردند و مراقبم بودند. وقتی وارد شدم، لرزه به تن همه افتاد. فهمیدم که مردم برای دیدن من آمده بودند. بالای سکویم رفتم. سکوتی سنگین حرکاتم را همراهی می‌کرد. نگاهم را بین مردم چرخاندم.

فیونا را دیدم که در ردیف اول ایستاده بود، چشم‌هایش اشک‌آلود بود و بازوی پدر کورس را گرفته بود. با تحسین نگاهش می‌کردم. چهره‌اش شاداب‌تر و زیباتر از آنچه بود که در شیرین‌ترین رؤیاهایم می‌دیدم. قلبم با ضربه‌هایی گنگ می‌تپید. نگاهم را به بالای سرش دوختم تا نگاهم با نگاهش درگیر نشود. و تحت‌تأثیر احساسات فرار نگیرم. شخصیت‌های زیادی را شناختم که در لایه‌لای اسباب و اثاثیه ایستاده بودند. کسانی بودند که زمانی که پیش صاحبانم بودم، مرا می‌ستودند و نقد می‌کردند. ناگهان عضلات گردنم گرفت و ستون فقراتم خشک شد.

ژئوس پترلاما را دیدم که همه دندان‌ها و سنگ‌های قیمتی‌اش توی دهانش دیده می‌شدند. روی سکویی که در راهرو اصلی واقع شده بود حکم‌رانی می‌کرد.

آن طرف‌تر برادرهایم را دیدم. پوست صورتشان برق می‌زد، نگاهشان شفاف بود. و روی نیمکتی لم داده بودند و با حالتی خواب‌آلوده و کرخت، داشتند به دو پیردختر که هر کدامشان صد کیلو وزن داشتند، امضا می‌دادند. پشت‌سرشان، باب، با عصبانیت به ساعت پلی‌اتیلن ترموپلاستیکی‌اش نگاه می‌کرد. تا هر ثانیه را که از برادران فیرللی دور است، حساب کند.

زشتی باب، در زیر نور نئون‌ها بیشتر به چشم می‌آمد و این سبب شده بود که آدم از نگاه کردن به او امتناع کند. کمیسر صدایش را صاف کرد و با صدایی بلند انگار که دارد در هوای آزاد حرف می‌زند، با حالتی شاعرانه به شرح زندگی‌ام پرداخت و مشغول توصیف‌هایی از من شد. ژئوس پترلاما با شادمانی به حرف‌هایش گوش می‌داد. گویی که خداوند دارد به آیین عشای ربانی گوش فرا می‌دهد.

حراج شروع شد. آنیبال دستش را بلند کرد. زئوس قیمت بالاتری را پیشنهاد کرد. آنیبال دوباره دستش را بالا برد. بعد خریداران حاضر در سالن شروع کردند. رقم خریداران خیلی زود به سی نفر رسید و فیونا با نگرانی و اضطراب نگاهم می‌کرد.

او و پدرش دیگر توان ادامه نداشتند. دوستداران من عجله می‌کردند. من، در حقیقت سکه‌ی اصلی این حراج بودم. دایم هم‌ی رکوردها را جمع می‌کردم. هر بار به‌نحو چشمگیری، قیمت را بالا و بالاتر می‌بردند. قیمت به بیست و پنج میلیون رسید. زئوس دیگر دست کشید چون فکر می‌کرد به اندازه کافی از اختراعش حمایت کرده است. برادرهایم جُم نمی‌خوردند. آیا آن‌ها در انتظار خط پایان این مسابقه دوی سرعت بودند؟ شاید می‌خواستند آخر از همه دست به کار شوند. شاید هم نه.

مبارزه بین یک ژاپنی و یک میلیاردر تگزاسی درگرفت. دو هم‌رزم، ارقام و اعداد را مثل ضربات مشت به‌سوی هم پرتاب می‌کردند. جو بهتری شده بود. ناگهان، مردی با لباس نخ‌نما وارد شد. کاغذی را به کمیسر داد. کمیسر رنگش سیاه شد. با صدایی آرام اعتراض کرد. مرد با خشونت و سرسختی روی حرفش پافشاری می‌کرد. کمیسر با عصبانیت مردم را شاهد گرفت و خطاب به آن‌ها گفت: دولت خواسته با تکیه بر قدرت اجرایی خود آدم بیس، اثر زئوس پترلاما را پیش خرید کند. مأمور اجرایی گفت: نه دولت نمی‌خواهد قدرت خود را اعمال کند. قبلاً اعمال کرده. ما پیش‌تر از این کاغذی برایتان فرستاده‌ایم.

کمیسر زوزه‌کشان گفت: چنین کاغذی به دستم نرسیده این قدر احمقانه با نام دولت بازی نکن مطمئن نباش که این بازی را ببری.

- اقتضاح است به من شک دارید! مجبورم صورت ارزیابی‌اش را به شما نشان بدهم به قیمتی بسیار پایین. ده میلیون! تابلویی که تا سی و پنج میلیون هم رسیده بود. این هم چک از قرار ده میلیون.

- اما این سوء استفاده کردن از قدرت است. غیر قابل تحمل است. فریاد اعتراض از هر گوشه بلند شد. مردک دور خودش چرخید و بی آنکه پایین بیاید از همان بالا جمع را زیر نظر داشت. سنگینی رفتار و سکوتش به همه فهماند که قانون، قانون است و کاری نمی‌شود کرد. مردم آرام‌تر شدند. زئوس پترلاما از اینکه اثرش وارد عالی‌ترین کلکسیون کشور شده بود، خوشحال بود. حالا، همه می‌دانستند که من یکی از اموال دولتی هستم. کمیسر از راه رسید و به روزنامه‌نگاران خبر داد که در نظر دارند مرا به طبقه‌ی آخر موزه‌ی ملی ببرند. و از هفته‌ی آینده به مبلغی اندک، پنج روبلار برای هر نفر در معرض دید بازدیدکنندگان خواهم بود. فیونا و آنیبال، اشک می‌ریختند. سعی می‌کردیم به هم نگاه نکنیم. آن‌ها اولین کسانی بودند که بیرون رفتند. سالن داشت خالی می‌شد که ناگهان رینزی فیرللی که در راهرو ایستاده بود به لرزه افتاد. همه‌ی اعضای بدنش سفت و منقبض شده بود. انگار تحت‌تأثیر ضربه‌هایی نامرئی‌ای بود که از درون به او وارد می‌شد. چشم‌هایش پر از خون شده بودند و دهانش پر از کف، نقش بر زمین شد. باب باعجله رفت تا او را بلند کند. انزو هم با عصبانیت نگاهش می‌کرد. باب گفت: او مرده است... مرده!... مرده!

بلندبلند فریاد می‌زد. آدم که بیخودی متخصص ارتباطات نمی‌شود. همه‌ی ولگردها و مشتری‌ها را خبر کرد.

- مُرد، رینزی فیرللی، راست‌راست مُرد... مرگی ناگهانی، از مصرف بیش از حد مواد. این دنیای سنگدل او را از بین برد.

انزو سرپا ایستاده بود و با نفرت جسد برادر را نگاه می‌کرد. همان لحظه، آرزوی مرگ خودش را می‌کرد. خشکیده و بی تفاوت بود لب‌هایش سفت شده بودند. او برادرش را از اینکه زودتر از او تمام کرده بود، سرزنش می‌کرد. عکاسان و روزنامه‌نگارها دور و بر جسد به تکاپو بودند. مأموران اجرا از این فرصت استفاده کردند و مرا از بین جمعیت بیرون بردند. تا خسارتی به من نرسد. وقتی از جلوی باب رد می‌شدم شنیدم که در گوش انزو گفتم: من دوباره با تو قرارداد می‌بندم. کارامل من! یک عزاداری مثل همین با حساب و کتاب که می‌تواند تا دو سال ما را تأمین کند.

نگهبان موزه‌ی ملی یک پیرپسر بود که کارشناس نقاشی ایتالیا در قرن پانزدهم بود. به چند زبان خارجی مسلط بود. آدم بافرهنگی بود. یک ماده‌گره داشت و نه‌هزار جلد کتاب قدیمی، صحافی‌شده از چرم ساغری که همه‌ی زندگی‌اش بود.

لباس‌هایش با وسواس زیادی انتخاب شده بودند و بوی بتزین و ادکلن می‌دادند. لباس‌های مه‌تکه‌اش که چین‌های صاف برآقی داشتند، کاملاً اندازه‌ی تنش بود، موهایش شانه‌زده و براق بود و تمیزی خاصی داشت که حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. همین باعث می‌شد که خاکستری‌تر به نظر بیایند و او را پیرتر نشان دهند.

در طبقه‌ی آخر موزه، آپارتمان بزرگی بود. او در آنجا زندگی می‌کرد. خودش لباس‌هایش را می‌شست، آهار می‌زد و اتو می‌کرد. خیلی برایش سخت بود که کسی به وسایلش دست بزند. تنها موجودی که او همه‌ی کارهایش را تحمل می‌کرد. مادموازل سارا، گریه‌ی ملیح و پشمالویش بود. او به گریه‌اش عشقی عجیب داشت. عشقی که گریه هم آن را پذیرفته بود.

ارتباط او با بقیه‌ی مردم محدود می‌شد به ارتباطات حرفه‌ای و رسمی‌اش. به‌علاوه، با توجه به طبع هنری‌اش اصلاً با خرید من موافق

نبود. مرا که دولت به او تحمیل کرده بود و بودجه‌ی دو سال آینده‌اش را به خود اختصاص می‌دادم.

در سالن حراج که بود با عصبانیت نگاهی به من انداخت. عینکی گرد با زنجیری طلایی داشت. با دیدن من فریاد کشید: به این هم می‌گویید اثر هنری؟ چه ابتدالی! چه انحطاطی! آخر چرا باید در چنین قرنی زندگی کنم؟! وقتی مرا به موزه بردند، به او توضیح دادند که باید به من جا بدهد. کم کم تمکین او در برابر پذیرش من به عصبانیت تبدیل شد: چطور؟ هرگز چنین چیز مسخره‌ای را نشنیده بودم. به هر حال اینجا فقط برای سکونت یک نفر است و آن هم من هستم.

از صحنه‌هایی که اتفاق می‌افتاد، سرگرم می‌شدم. اصلاً حرف نمی‌زد. چون تصمیم گرفته بودم که تا وقتی که بتوانم لال بمانم.

او به نماینده‌ی وزیر و افرادش اعتراض کرد و سر و صدا به راه انداخت. از شدت خشم و عصبانیت، صدایش زیر و زیرتر می‌شد. بعد مجبور شد که بپذیرد تا اتاق مهمان را در اختیار من قرار دهد.

— او مخالفتی ندارد. همین حالا به وزیر نامه می‌نویسم و اعتراض می‌کنم تا در پست من تغییری بدهند. ارزش من این نیست. باید به اندازه‌ی کافی برای سکونت این... این... آدم بیس اعتبار بدهند.

وقتی که در آپارتمان‌ش را به روی من بست، بلافاصله به سالن رفت تا موقعیت را به مادموازل سارا اطلاع دهد و از او عذرخواهی کند. گریه که تازه از لیسیدن پوزه‌ی صورتی‌رنگ و پنجه‌هایش فارغ شده بود، به نظر می‌آمد که توضیحاتش را فهمیده، چون اول که مرا دیده بود خوش اخلاق و خوش رو بود. بعد از فهمیدن موضوع، موهای بدنش سیخ شده بودند. با صدایی بلند نفس نفس می‌زد و دمش را تندتند در هوا تکان می‌داد. گلویش باد کرده بود و نوعی صدای بغبغو از او شنیده می‌شد.

دوید و رفت زیر بوفه مخفی شد. محافظ موزه ناامیدانه فریاد زد:
بفرمایید! بفرمایید! زندگی خصوصی مرا لگدمال می‌کنند. زندگی شخصی
مرا خراب می‌کنند!

روی زمین دراز کشید تا با مادموازل سارا حرف بزند. پنجه‌های
گربه باز بود و ناخن‌هایش بیرون زده بودند. روی بینی‌اش تف کرد و
حاضر نشد کلمه‌ای بشنود.

آن‌ها را ترک کردم و رفتم تا خود را در اتاقم حبس کنم، اما دلیلش
اصلاً ناراحتی از مسایل پیش آمده نبود. نقشه‌ی خاصی در ذهنم بود و آن
این بود که کاری کنم تا هم‌زیستی با من برایش غیرقابل تحمل شود تا
جایی که محافظ موزه، خودش از من بخواهد که بروم و جای دیگری
زندگی کنم.

در اولین ساعات روز، وقتی که روی جایگاهم که از نور چراغ گرم
شده بود، قرار گرفتم فیونا را روبه‌روی خودم دیدم.

- آدام خواهش می‌کنم آرام باش. من وقت زیادی ندارم.

سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. چون دیدن فیونا باعث تعجبم شده
بود و نزدیک بود که زمین بخورم. خود را جمع‌وجور کردم چون تازه
متوجه شده بودم که جلوی فیونا لخت ایستاده‌ام. شرمم می‌شد. او گفت:
آدام! خواهش می‌کنم طوری رفتار کن که انگار مرا نمی‌شناسی وگرنه
متوجه ما خواهند شد.

وضعیتی به خود گرفتم طوری که فیونا را ببینم. ولی به او اجازه
ندهم همه بدنم را ببیند. یک کارت ویزیت از آستینش بیرون آورد.

- من آدرس و شماره‌ی تلفنم را روی این کارت نوشته‌ام. من... به
تو فکر می‌کنم... همیشه.

لب‌های من هم به صدا درآمدند: من هم به تو فکر می‌کنم.

کارت را روی میز گذاشت. آن را زیر پاهایم پنهان کردم و آرام گفتم: متشکرم. منتظر شد به چشم‌هایش نگاه کنم. آهی کشید و گفت: به من زنگ بزن.

بغض راه گلویم را بسته بود. تمام بدنم به لرزه افتاده بود. صدایم مثل صدای ناآشناسی بود که با لکنت از عمق جنگلی انبوه و متراکم بیرون می‌آمد: دوستت دارم فیونا.

گونه‌هایش مثل لبو سرخ شدند. سرش را پایین انداخت و به سرعت دور شد. از آن لحظه به بعد در تصمیم مصمم‌تر شدم. باید به شدت اعصاب نگهبان جوان و شیک‌پوش موزه را متشنج می‌کردم. نه می‌توانستم زیاده‌روی کنم و نه می‌توانستم انتظار بکشم. اصلاً نمی‌توانستم مردمک‌های طلایی مادموازل سارا را تحمل کنم که تا مرا می‌دید نفس نفس می‌زد و از دهانش کف می‌آمد. مبل‌های راحتی را چنگ می‌زد و پاره‌پاره می‌کرد. او که می‌آمد، من هم برای انتقام روی کتاب‌های باارزش صاحبش می‌شاشیدم. صاحبش با دیدن کتاب‌های باارزشش که به این روز افتاده بودند فکر می‌کرد که گربه از او انتقام گرفته و فهمید که این یک اولتیماتوم است و بین من و گربه، یکی را باید انتخاب کند. حتی اگر مدت‌های طولانی را روی جایگاهم در سالن بزرگ موزه سپری می‌کردم، باز هم مجاورت با گربه برایم غیرممکن بود. حتی اگر محکوم هم می‌شد باز...

به دفتر نگهبان موزه رفتم. داشت برای کتاب‌های باارزشش و عشق از دست‌رفته‌اش گریه می‌کرد. روبه‌رویش نشستم، گفتم: این‌طوری نمی‌شود.

وحشت‌زده دستش را روی قلبش گذاشت. من هم زود به دادش رسیدم. گفتم: نترس، بله، من حرف می‌زنم. ولی ماه‌هاست که نخواستم

حرف بزئم تا دیگران فکر کنند که لالام ولی من حرف می‌زنم و فکر می‌کنم.

طوری نگاهم کرد که انگار اعجوبه‌ای را دیده.

- گریه‌ی نر زیبایی دارید.

حرفم را تصحیح کرد و گفت: ماده‌گریه است. اولین عکس‌العملش

این بود که ببیند مبادا مادموازل سارای کینه‌جو در اتاق باشد و اشتباه مرا بشنود.

- بله ماده‌گریه‌ی زیبایی دارید که نمی‌تواند وجود مرا تحمل کند.

می‌فهمم. من نمی‌توانم اینجا زندگی کنم. پیشنهاد می‌کنم اجازه بدهید هر جا که می‌خواهم زندگی کنم.

- من اجازه ندارم.

- درست است شما چنین اجازه‌ای ندارید ولی خیلی مایل‌اید که

این اتفاق بیفتد. من هر روز صبح نیم‌ساعت قبل از شروع به‌کار موزه برمی‌گردم تا همه فکر کنند که دارم از خانه‌ی شما پایین می‌آیم و هر شب نیم ساعت بعد از تعطیل شدن موزه آرام می‌روم.

- کجا می‌روی؟

- می‌روم خانه آنیبال.

- آنیبال نقاش؟

- می‌شناسی‌اش؟

- خیلی خوب. به نظر من او بهترین هنرمند دوره‌ی ماست. گرچه

به نظر نمی‌آید کسی به این موضوع پی برده باشد.

- چرا. شما، دخترش و من. این یعنی، ما سه نفر مثل هم فکر

می‌کنیم. یعنی می‌توانیم یک راز مشترک را بین خودمان حفظ کنیم.

با سر حرفم را تأیید کرد. توجه به کارلوس آنیبال باعث شد که اعتمادی ناگهانی بین ما به وجود آید.

- می‌دانید که اگر پیشنهاد شما را قبول کنم، موقعیت شغلی‌ام به خطر می‌افتد؟

- کدام را ترجیح می‌دهید. از دست دادن جای‌تان یا خراب شدن زندگی‌تان با مادموازل سارا؟

در این لحظه صدای سقوط اشیا از سالن شنیده شد. مادموازل سارا داشت یکی پس از دیگری گلدان‌های کریستال را به زمین می‌انداخت. نهبان موزه وحشت‌زده گفت: باشد، نقشه‌ی شما را اجرا می‌کنیم.

لباس‌های گل و گشادی پوشیدم. از پله‌های اداره پایین رفتم. قلبم به تپش افتاده بود. سرم داغ بود. زمان انگار زوزه می‌کشید. با پای پیاده به سمت خانه‌ی فیونا راه افتادم. شب آرام و غمگینی بود، شبی که در آن عربانی خاکستری شیری‌رنگ، همه‌ی امید به خورشید صبح را محو می‌کرد. برگ‌های درختان مثل دردی آویزان بودند. از شهر خارج شدم. از لابه‌لای گیاهان و درختچه‌های انبوه پیش رفتم. خانه‌ی فیونا را دیدم. خانه‌ای کوچک به رنگ آبی و سفید دور از ساحل، تنها، شیروانی‌دار و مجهز به دو گالری شیشه‌ای که به خانه حالت اقامتگاه‌های مستعمره‌ای داده بود. با فرارسیدن شب، آسمان آرام‌آرام رنگ دودی دلپذیری به خود می‌گرفت. چند گاک^۱ با بال‌های کماتی که در آسمان، حلقه‌ای گرد تشکیل داده بودند، با فریادهای گوش‌خراش حلقه را درهم شکستند. قبل از آن‌که در بزنم فیونا در درگاه ظاهر شد. دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و آرام در گوشم گفت: بالاخره آمدی! آنیبال نمی‌دانست چگونه باید شادی‌اش را ابراز کند.

^۱ نوعی پرنده

فیونا برایمان غذا آورد. یک ساعت با هم گپ زدیم از همه چیز و همه جا گفتیم. بی توجه به این که بودن من در این مکان اصلاً طبیعی نیست. آنیبال به کارگاهش رفت. صدای جابه‌جا کردن تابلوها شنیده می‌شد. فریاد زد: آها! اینهاش! پیدایش کردم. به آشپزخانه برگشت و تابلویی را نشانم داد با دیدن تابلو نقسم بند آمد؛ فکر کردم که قلبم دارد می‌ایستد. چطور امکان داشت؟ این معجزه از کجا آمده بود؟ آنیبال، به من لبخندی زد.

- به تو قول داده بودم. این تابلو هفته‌ها مرا به خود مشغول کرد. چندبار کار را از سر گرفتم تا اینکه بالاخره حس کردم که موفق شده‌ام. بفرمایید این را به تو تقدیم می‌کنم تا مرا ببخشی به خاطر آن روز روی ساحل که دربارۀ مجسمه‌ی ژئوس پترلاما حرف می‌زدیم، بی‌آنکه بدانم خود تو هستی، این همه باعث ناراحتی و عذاب تو شدم. تو را همان‌طور که می‌بینم نقاشی کرده‌ام.

نگاهم ناباورانه روی پرده نقاشی آر미ده بود. آرام گفتم: غیرممکن است. حتماً اطلاعاتی دربارۀ من داشته‌اید. قطعاً یک نفر به شما مدارکی داده...

- صدایت، حضورت، عکس‌العمل‌هایت، مهربانی‌ات، از هر چه که دربارۀات می‌دانستم، استفاده کردم و صورتت را تصور کردم. اشک چشم‌هایم را می‌سوزاند. مجبور شدم تابلو را بگیرم و بلند شدم.

- منصفانه نیست. اصلاً منصفانه نیست.

دور میز می‌چرخیدم. لب‌هایم می‌لرزیدند. قادر نبودم حرف دیگری بزنم.

- چه شده پسر؟ باز هم کاری کرده‌ام که باعث ناراحتی‌ات شده؟

موقع عمل در من کار گذشته شده بود برای خروج از درهای امنیتی فرودگاه دچار مشکل شدم. داد و فریاد همه‌ی مأموران درآمدی بود. بعد از سه بار جست‌وجوی لباس‌ها و چهار بار بازدید بدنی سرانجام راضی شدند از درهای امنیتی عبور کنم. من و فیونا دست‌های همدیگر را محکم گرفته بودیم و منتظر بودیم که سوار هواپیما شویم. آن‌قدر احساس خوشبختی می‌کردیم که نمی‌توانستیم کلمه‌ای به زبان بیاوریم. صورت‌هایمان از امیدواری می‌درخشید. درست موقع سوار شدن، سه مأمور پلیس از راه رسیدند.

- آدام بیس بایستد.

- چرا؟

- اموال دولتی حق ترک سرزمین ملی را ندارند.

- من...

- بحث نکنید. دنبال ما بیایید. ما شما را به موزه برمی‌گردانیم.

فیونا به آن‌ها حمله کرد. آن‌قدر به صورتشان چنگ زد که فکر کردم هر آن ممکن است بمیرند. آن‌ها به جای اینکه مرا با خود ببرند، داشتند جلوی فیونا را می‌گرفتند.

محافظ موزه و گریه‌اش فوراً احضار شدند. یک کمیسر دولت مأمور بررسی و کشف این مسأله شد که او چگونه جسورانه در وظیفه‌اش کوتاهی کرده و سرانجام تصمیم به اخراج او گرفته شد. به‌جای او کسی را که عاری از هرگونه اطلاعات هنری بود و تنها صلاحیت‌های ویژه‌ی امنیتی و حفاظتی داشت، استخدام کردند. وقتی آقای دوران‌دوران وارد دفتر شد، فهمیدم که بزرگ‌ترین دشمن من وارد شده است. نقشه‌هایی که برای خوشبختی‌ام کشیده بودم، خراب می‌شدند و بدبختی‌هایم شروع می‌شدند. شاید هم بدتر!

- قبل از هر چیز یک مثلث حفاظتی مؤثر تشکیل خواهم داد...
اعلام می‌کنم که اشیا باید به‌روش الکترونیکی علامت‌دار شوند. دو سه
هم احیاکننده‌ی متخصص درخواست می‌کنم. یکی متخصص رژیم غذایی
تا مانع از چاق شدن این اثر هنری شود و یک استاد ژیمناستیک، تا این
مخلوق هنری بتواند از عهده‌ی خدمتی که باید بکند، به‌خوبی برآید. اما
درباره‌ی جای اقامت، پیشنهاد می‌کنم که یک سلول در همان طبقه‌ای که
او قرار دارد، برایش در نظر گرفته شود. خوراکش را هم از لای میله‌ها به
او می‌دهیم.

گفتم: من یک انسان هستم، زندانی که نیستم.
- شما یکی از اموال دولتی هستید. من مدارکی دارم که این را ثابت
می‌کند.

- با یک انسان چنین رفتاری نمی‌کنند.
- شما چندان هم خصوصیات انسانی ندارید. به‌علاوه، شما کاغذی
را مبنی بر خروج از وجهه‌ی انسانی‌تان برای ژئوس پترلاما امضا کرده‌اید.
من فتوکپی آن را در مدارکم دارم.
- این موضوع مربوط به زمانی است که...

- نظر شما را نخواستہ بودم... دارم برای گروهم شرح می‌دهم که
چگونه کارمان را برنامه‌ریزی کنیم.

روز بازگشایی جدید، فیونا اول وقت در موزه حاضر بود. منتظر شد
تا بچه مدرسه‌ای‌ها بروند و بیاید با من حرف بزند.

- آدام! من با چندین وکیل مشاوره کرده‌ام. آن‌ها خیلی تردید دارند
به‌نظر آن‌ها تو دیگر انسان نیستی.

- ولی من حرف می‌زنم. فکر می‌کنم، دوست دارم.

- شکی نیست. با همه‌ی این احوال تو قراردادی را با زئوس امضا کرده‌ای که بر اساس آن تبدیل به یک اثر هنری شده‌ای و بارها و بارها به فروش رفته‌ای. مخصوصاً اینکه حالا از اموال دولتی به حساب می‌آیی. وکلا از رویارو شدن با دولت می‌ترسند. به من اطمینان دادند که هیچ‌وقت در برابر دولت موفق نخواهند شد. فقط یکی از آنها موافقت کرد.

- کی؟

- استاد کالوینو. او حاضر شد ریسک کند.

- او را پیش من بیار.

- می‌گویند، ابتدا باید طرح دعوی شود.

- من شکایت می‌کنم.

- تو نمی‌توانی. از نظر قضایی حق نداری. تو دیگر موقعیت انسانی

نداری.

گروه جدیدی از دانشجویان وارد شدند و فیونا در بین آنها گم شد.

آیا دلیلش ناراحتی بود؟ آیا ویروس گرفته بودم. آیا با غذایم باکتری وارد بدنم شده بود؟ تب به صورتم سیلی می‌زد. یکبار سیلی گرم، یکبار سیلی سرد. آنقدر دندان‌هایم به هم خورد که موقع تعطیلی موزه بی‌حال به زمین افتادم. یک نگهبان به دوران‌دوران خبر داد. او به سلولم آمد. نبضم را گرفت. حرارت بدنم را اندازه گرفت. بعد با تحقیر آهی کشید و گفت؟ یک سرماخوردگی ساده است. مقداری داروی سرماخوردگی به تو می‌دهم. بعد هم اخمی به من کرد که مفهومش این بود: «فکر می‌کنی که برایم اهمیتی دارد؟ و مراقبت خواهم بود؟ از چه چیزی ناراحتی؟»
بعد چیزی گچی با طعم لیمو به خوردم داد.

- هر قدر که می‌خواهید از این بخورید، عالی است.

دارو کمی تأثیر کرده بود. تب و لرزم چند روز بعد خوب شد و فقط کمی کسالت داشتم.

فیوتا و استاد کالوینو به دیدن‌ام آمدند. در غیاب نگهبان‌ها، استاد کالوینو درباره‌ی زندگی‌ام از من سؤالاتی کرد. او دنبال نکاتی می‌گشت که براساس آن‌ها بتواند اقامه‌ی دعوی کند. استاد کالوینو انرژی آدم‌های قدکوتاه در وجودش بود. موهایش را صاف کرده بود و آنقدر کوتاهشان کرده بود که نژاد آفریقایی‌اش پنهان شود. صدایش بر اثر استعمال توتون

بم و زنگ‌دار شده بود و تنه‌ی تنومندش مثل جعبه‌ی ویولونسل بود که صدا در آن تقویت می‌شد و طنین می‌انداخت. آن‌چه از دهانش خارج می‌شد، چنان هارمونیک و پرائرژری بود که آدم را در لحظه افسون می‌کرد. فیونا به گفت‌وگوهای ما گوش می‌کرد. رنگش پریده بود. آیا او هم مثل من درد داشت؟

- من می‌دانم که چگونه باید به موضع پردازم ولی نمی‌دانم تحت چه عنوانی طرح دعوی کنم؟ در حال حاضر مشکل ما علت و انگیزه‌ی شکایت است.

نگهبان‌ها به استاد کالوینو نزدیک شدند.

- کسی با اثر هنری حرف نمی‌زند.

او با فروتنی عذرخواهی کرد و با فیونا به اتاق مجاور رفتند و منتظر شدند تا نگهبان‌ها دور شوند بعد دوباره برگشتند. در این لحظه فیونا پایش لیز خورد و روی کف سالن سر خورد. از جایگاهم پایین پریدم تا او را بلند کنم. تکان نمی‌خورد، از حال رفته بود. خم شدم و بوسیدمش و حرف‌های قشنگ به او گفتم. نگهبان‌ها به‌زور مرا از او دور کردند.

- راحت‌ام بگذارید و گرنه به سرنگهبان موزه می‌گویم که در حین انجام وظیفه سیگار می‌کشید.

- نگهبان‌ها با شنیدن تهدیدهای من رهايم کردند و به فکر فرو رفتند. در همین حین، فیونا چشم‌هایش را باز کرد. نگاهم کرد، لبخندی زد و دستش را روی شکمش گذاشت.

- این موقع‌ها که می‌شود معمولاً حالم به‌هم می‌خورد. جرأت نمی‌کردم منظورش را باور کنم. ولی او با گفتن این جمله مطمئن‌ام کرد: من باردارم.

حالم دگرگون شده بود. برکه‌ای از اشک‌های گرم و روان در گلویم موج می‌زد. داشتم خفه می‌شدم. احساسات بر من غلبه کرده بودند. ناگهان زدم زیر هق‌هق. صدای محکم و زنگ‌دار استاد کالوینو از پشت سرم به گوش رسید که گفت: او باردار است. این هم راه‌حل مشکل ما. من و فیونا با چشم‌هایی باز از تعجب بی‌آنکه متوجه منظورش شده باشیم، به سمت او برگشتیم. از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

- بله، فیونا طرح دعوی خواهد کرد. چون موزه مانع شده که پدر فرزندش نقش پدری‌اش را ایفا کند. ما هم پروژه‌مان را دنبال می‌کنیم. آن شب اگرچه همه‌چیز برای خوشحالی من مهیا بود، اما شبی طاقت‌فرسا بود. پیش‌بینی می‌کردم که بعد از جریان دادرسی آزاد می‌شوم و با فیونا و فرزندم باهم زندگی می‌کنیم. توی تختم، لای ملحفه‌های خیس از عرق، این دست آن دست می‌شدم. تب باعث شده بود که افکار منفی‌ام شدت بیشتری بگیرند. موسسه‌ی فرار در من جان گرفته بود. شدیداً احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم. ترس و وحشت بر من غلبه کرده بود. نه امیدی به صبح داشتم و نه به ادامه‌ی زندگی. بیدار که شدم لکه‌های زرد رنگی در گوشه و کنار تختم دیده می‌شد. همان لحظه احساس خارش کردم. به بدنم دست کشیدم. چیزی به ذهنم نمی‌رسید، ذهنی که از بی‌خوابی خشک شده بود. این دو پدیده را نتیجه‌ی چرک‌هایی دانستم که از جای زخم بیرون آمده بود.

چه بر سرم آمده بود؟ نه تنها زخم‌ها سر باز کرده بودند، بلکه مایعی غلیظ که جایش روی ملحفه‌هایمان مانده بود باعث سوزش شدیدی شده بود که برایم قابل تحمل نبود. مدت زیادی زیر دوش آب سرد ایستادم روی نقاطی که بیشتر درد داشتم الکل زدم و با پودر تالک روی زخم‌ها را پوشاندم و بی‌آنکه از موضوع با کسی حرفی بزنم، سر کارم رفتم. هنوز

پنج دقیقه از رفتن‌ام نگذشته بود که ناگهان تصمیمی گرفتم. پایین پریدم و به طرف خروجی به راه افتادم. یکی از نگهبان‌ها فریاد کشید: ایست! به راهم ادامه دادم انگار که اصلاً صدایش را نشنیده‌ام. دست‌هایم را تکان‌تکان داد و دوباره گفت: ایست! هل اش دادم و وارد اتاق مجاور شدم.

- خطراً خطراً!

صدای آژیر شنیده شد. بچه‌ها فریادهای گوش‌خراشی می‌کشیدند. فریادهایی از اضطراب و از بی‌خبر بودن از اتفاقی که افتاده و درک این‌که بالاخره اتفاقی خواهد افتاد. سر و صدای قدم‌هایی سنگین در راهروی اصلی طنین‌انداز شده بود. صفی از نگهبان‌ها در برابرم قرار گرفتند. آرنج‌هایشان را به هم چسبانده بودند تا مانع عبورم شوند. بین دو نگهبان قرار گرفته بودم شروع کردم به لگد زدن، به جاهای حساسشان لگد می‌زدم. آن‌ها از درد خم شده بودند. من هم پا به فرار گذاشتم.

- بگیریدش. زوداً زوداً!

محافظ جدید موزه، دوران‌دوران در راهرو می‌دوید او داشت برای یک ضدحمله برنامه‌ریزی می‌کرد. چند نگهبان روی من افتادند. شروع کردم به فریاد کشیدن و با تیروی بسیار زیادی که نمی‌دانم از کجا در من ایجاد شده بود، آن‌ها را یکی پس از دیگری به سینه‌ی دیوار چسباندم. چند نفر دیگر را هم زدم. آن‌ها خیلی زیاد بودند. همه را از پا درآوردم دلیل نیروی فوق‌العاده‌ام را فهمیدم: کافی بود به فیونا و شکم نازنیش فکر کنم و به فرزند آینده‌مان تا شکست‌ناپذیر شوم... از در موزه بیرون رفتم. وارد کوچه شدم. دوران‌دوران که رنگش سیاه شده بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بودند، تپانچه یکی از نگهبان‌ها را گرفت و به سوی من نشانه رفت.

- تکان نخور و گرنه شلیک می‌کنم.
- شما به طرف شاهکار یک موزه تیراندازی نخواهید کرد. شما محافظ موزه هستید، مگر نه؟
- من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.
- وظیفه‌ی شما این است که اجازه ندهید آثار موزه آسیب ببینند.
- درحالی‌که با او حرف می‌زدم دور می‌شدم. گروهی عابر بین ما قرار گرفت. بعضی‌ها با تعجب مرا نگاه می‌کردند، بعضی‌ها هم رفتند توی اتومبیل‌ها و مغازه‌هاشان پناه گرفتند. انگار بیری بودم که از قفس فرار کرده‌ام. ناگهان صدای شلیک به گوشم رسید. احساس درد شدیدی کردم و بی‌اختیار روی زمین افتادم. دوران‌دوران به سن شلیک کرده بود. به من نزدیک شد. دود از لوله تپانچه‌اش بیرون می‌زد. چند نگهبان مراقبش بودند.
- اولین وظیفه‌ی من ممانعت از مفقود شدن آثار است.
- مرا روی برانکار گذاشتند.
- او را به کارگاه مرمت ببرید در طبقه‌ی آخر موزه هم یک پلاکارد نصب کنید و رویش بنویسید: «به دلیل تعمیرات تا اطلاع ثانوی تعطیل.»
- یک هفته در درمانگاه موزه بستری بودم حتی شب‌ها هم نگهبان‌ها اسلحه به دست و مسلح به سرنگ‌های بیهوشی مرا می‌پاییدند.
- دوران‌دوران سه‌بار در روز به من سر می‌زد تا مبادا زود راه بیافتم و دوباره روز از نو، روزی از نو. زخم‌هایم بدجوری عفونت کرده بودند و این باعث تعجب پرستاران شده بود. طی معالجه‌ام پدیده‌های اختطاردنده‌ی دیگری در بدنم دیده شد. کلاژن‌هایی که در بدنم کار گذاشته شده بودند، جابه‌جا شده بودند اجزایی که برای برجسته‌سازی بدنم پیوند شده بودند. گود رفته بودند و مایعاتی که برای پر کردن آن‌ها

در نظر گرفته شده بود، با بی‌نظمی زیر پوستم پخش شده بودند. قسمت‌هایی از پوستم که دکتر فیشه در آن پروتز کاشته بود، ورم کرده بود. پرستار گفت: این التهابات با مقداری آنتی‌بیوتیک رفع می‌شود. داروهایش را پذیرفتم اما می‌دانستم که این داروها باعث به‌وجود آمدن چیز بدتری می‌شود: بدن آدم بیس در حال خراب شدن بود. وقتی که توانستم راه بروم دوران‌دوران، گویی که خیالش راحت شده باشد، گفت: از فردا سالن بزرگی را بازگشایی می‌کنیم. بگویید پلاکارد را بردارند.

- دیگر وقتش شده بود آقای دوران‌دوران! مردم دیگر خواستار استرداد پولشان شده بودند.

روی تختم نشستم و به محافظ موزه علامت دادم که نزدیک شود.

- برای آگهی هزینه نکنید. آدم بیس به جایگاهش برنخواهد گشت.

جناب دوران‌دوران!

- به چه دلیل؟

- چون می‌خواهم برگردم پیش زنم. او باردار است. شما فرزندی دارید آقای دوران‌داوان؟

- سعی نکنید حواس مرا پرت کنید. من وظیفه ندارم با شما بحث کنم. شما به موزه‌ی ملی تعلق دارید و باید در ساعت اداری در سالن روی جایگاهتان باشید. هر کار دیگری، غیر از این باعث خواهد شد که نگهبان‌ها به شما شلیک کنند.

- بسیار خوب. به مسؤلیت شما.

فردا تنها که شدم جای عفونت‌هایم را با پورد تالک پوشاندم بعد منتظر میرغضب‌هایم شدم آن‌ها مرا تا جایگاهم اسکورت کردند مثل محکومی که او را پای دیوار می‌برند تا به او شلیک کنند. پیش می‌رفتم و نگهبان‌ها با اسلحه‌هایی برافراشته در سکوتی سنگین احاطه‌ام کرده بودند.

فقط صدای طبل را کم داشتیم. روی جایگاهم رفتم نگهبان‌ها در چهار گوشه سالن جا گرفتند. هر دو خروجی را بسته بودند. وقتی موزه باز شد، منتظر شدم تا جمعیت زیاد شود. بعد همان‌طور که خودم را آماده کرده بودم سر جایم خراب کردم. بخار و بو، همه‌جا را فرا گرفت. بوی تعفن سرگیجه‌آوری بین بازدیدکنندگان پخش شده بود. همگی چند ثانیه ساکت شدند. بوی تعفن آن‌قدر نزدیک بود که هر کس کنار دستی‌اش را با نگاهی سرزنش‌کننده برانداز می‌کرد. و متهم‌اش می‌کرد.

یک مادر به بچه‌اش سیلی زد و او که بی‌گناه قربانی شده بود شروع به گریه کرد. صدای اعتراض بالا گرفت. همه با شک و تردید به زمین نگاه می‌کردند. آن‌هایی که از خودشان اطمینان داشتند به کف کفش‌هایشان نگاه می‌کردند و آن‌هایی که بیشتر نگران بودند دست‌هایشان را جلوی دهانشان گرفته بودند. ناگهان یکی از زن‌ها حالش به هم خورد و بالا آورد و باعث شد که چند نفر دیگر هم حالشان بهم بخورد. صبحانه‌هایی که هنوز هضم نشده بودند، روی کف سالن پخش شد. بوی اینها از بوی تعفن من بدتر بود. اما با وجود همه اینها تعفن من به طرز حیرت‌آور، نفرت‌انگیز، عالی و شاهانه‌ای به پیروزی رسیده بود و بر همه غلبه می‌کرد. اگر خودم عامل این تعفن نبودم، حتماً بالا می‌آوردم. مثل یک نویسنده، داشتم از اثرم لذت می‌بردم. بالاخره دختر کوچولویی با انگشت به من اشاره کرد و گفت: کار او است.

دایره‌ای از نفرت و بیزاری دور من تشکیل شد. همه همدیگر را هل می‌دادند و دور می‌شدند. زنی با لحن منزجرانه‌ای گفت: لاقفل می‌توانستید با آن پولی که موقع ورود از ما گرفته‌اید، بدهید اینجا را تمیز کنند! این جمله را خطاب به نگهبان‌هایی گفت که با دستمال جلوی بینی‌هاشان را گرفته بودند. بقیه بازدیدکنندگان هم که با پیدا شدن مجرم

خیالشان راحت شده بود، از او حمایت کردند. نگهبان‌ها، از سر و صدای داخل سالن دست و پایشان را گم کرده بودند. سر و صدا، بیشتر و بیشتر شد. دیگر کسی حواسش به من نبود. شاید موقع خوبی برای فرار بود دوران‌دوران مثل رعد غرید: این هیاهو برای چیست؟ آقایان شما چرا مثل مجسمه آنجا ایستاده‌اید؟ زود بروید و مجسمه‌ی زئوس پترلاما را تمیز کنید.

مردم آرام‌تر شده بودند. نگهبان‌ها با نفرت به من نزدیک شدند. می‌دانستم که چه باید بکنم: روی مدفوعم دراز کشیدم پوزخندی زدم و همه بدنم را آغشته به مدفوع کردم. دوران‌دوران فریاد زد: بیهوش‌اش کنید. سالن را تخلیه کنید.

بلافاصله سوزشی احساس کردم و به خواب فرو رفتم. وقتی بیدار شدم. دوران‌دوران لبه‌ی تختم نشسته بود. ابروهایش را چین داده بود. پاهایش را بی‌صبرانه تکان‌تکان می‌داد. با انگشت‌هایش ضربه‌هایی عصبی به یکی از پروتزهایم می‌زد. من برایش پرونده‌ی ناجوری شده بودم. منشی‌اش، مادموازل کروشه ریشه‌ای از گل سرخ روی موهای بلونش گذاشته بود پوستش قهوه‌ای و آفتاب‌سوخته بود. با مدادی در دست آماده‌ی یادداشت کردن ایده‌ی جدید مدیریتی بود.

با دهانم صدا درمی‌آوردم تا توجهش را جلب کنم.

- از امروز دیگر سرپا نمی‌ایستم. اعتصاب می‌کنم.

- شما حق اعتصاب ندارید

- همه حق دارند اعتصاب کنند. حتی شما.

- اشیا حق ندارند اعتصاب کنند.

- من یک شیء نیستم.

- آثار هنری حق ندارند اعتصاب کنند. البته میل با خودتان است.

- شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی تکان داد.
- یک روزنامه از جیبش بیرون آورد، بازش کرد و به من نشان داد.
- جریان این دادرسی چیست؟
- وقتی فهمیدم که فیونا شکایتش را تسلیم کرده و و مراحل دادرسی طی شده و روزنامه‌ها هم آن را منعکس کرده‌اند، خوشحال شدم. در بعضی ستون‌ها آمده بود: وکیل جنجالی، استاد کالوینو، پرده از یک افتضاح بشری برمی‌دارد.
- می‌خواهم با همسرم زندگی کنم. او به‌زودی بچه‌دار می‌شود. قبلاً برایتان توضیح داده‌ام.
- هرگز چنین داستان احمقانه‌ای را نشنیده بودم. شما قبلاً چنین داستانی شنیده بودید مادموازل کروشه؟
- مادموازل کروشه به علامت موافقت با اربابش ابروهایش را بالا برد به طوری که نزدیک بود عینک پایبونی‌اش به زمین بیافتد. دست‌به‌سینه نشستم.
- هر طور که دلتان می‌خواهد فکر کنید آقای دوران‌دوران، من دیگر روی جایگاهم حاضر نمی‌شوم.
- از دستتان شکایت می‌کنم.
- و بعد؟
- دستگیر می‌شوید.
- و بعد؟
- زندانی می‌شوید.
- آفرین! شک نکنید. عجله کنید. این همان چیزی است که می‌خواهم. اگر مرا متهم کنید، معنی‌اش این است که من یک انسان‌ام. اگر به زندان بیفتم، معنی‌اش این است که من یک انسان‌ام و اگر مجرم

شناخته شوم، باز معنی‌اش این است که من یک انسان هستم. بفرمایید از دست من شکایت کنید و مرا تحویل بدهید.

او پشت‌سرش را خاراند و مادموازل کروشه هم از روی دلسوزی مدادش را گاز می‌زد.

- من یک مدیر مسؤول هستم و شما سبب یک مشکل ناجور حرفه‌ای برای من شده‌اید.

- گوش کنید آقای دوران‌دوران! شما مسائل را با دید خودتان بسنجید. بعضی وقتها پیش می‌آید که یک تابلوی نقاشی خراب شود و یا از رنگ و رو بیافتد. نمی‌شود؟
- بله.

- در این شرایط شما چه می‌کنید؟

- آن را از موزه برمی‌دارم و به کارگاه مرمت می‌سپارم.

- و بعد؟

- فهمیدم. من در سالن را باز می‌گذارم و یک پلاکارد می‌در جایگاهت قرار می‌دهم که رویش نوشته باشد «تحویل داده شده به کارگاه مرمت» بعد به پرونده‌ات رسیدگی می‌کنم. کروشه! راهش را پیدا کردم.

پیشانی‌اش برق می‌زد و از اینکه یک راه‌حل اداری برای مشکلش پیدا کرده بود، صورتش بشاش شده بود. مادموازل کروشه از اینکه رئیسش او را به اسم صدا کرده و کلمه مادموازل را به کنار نبرده، سرخ شده بود. همان قدر منقلب شده بود که اگر رئیسش دامنش را بالا می‌زد!

گفتم: پس اجازه می‌دهید بیرون بروم؟

- البته که نه.

- به شما گفتم که زنم...

زمانی که یک اثر هنری بودم | ۱۹۳

– بس است دیگر. من با آثار موزه بحث نمی‌کنم. با آثار خراب‌شده که اصلاً بحثی ندارم.

و بی‌آن‌که فکر کند تا چه اندازه می‌تواند حق داشته باشد، بیرون رفت.

به‌رغم همه‌ی معالجاتی که پرستاران روی من انجام داده بودند، همچنان تب داشتم. پوستم تاول زده بود و متورم شده بود و گوشت تنم را به‌سرعت رو به نابودی می‌برد. گویی که جسمم می‌خواست آرام آرام از دست خودش خلاص شود.

استاد کالوینو موانع را برداشته بود. حتی بزرگ‌ترین موانع را که همان حماقت سرسختانه و لجبازانه‌ی دوران‌دوران بود که متکی به یک مشت کاغذ پاره بود.

- آقای محافظ اگر شما به من اجازه بدهید که با آدام بیس ملاقات داشته باشم، از طرف او به شما قول می‌دهم که آخر هفته، چند ساعت در جایگاهش حاضر شود.

او که نگران کاهش درآمد موزه بود، از ترس اینکه مبادا بررسی تراز مالی طی دوره خدمت او خراب از آب دربیاید راه مذاکره را باز گذاشت و سرانجام با استاد کالوینو در مورد ملاقاتش با آدام بیس موافقت کرد.

استاد کالوینو آمد کنارم و گفت که فیونا حالش خوب است. از وقتی پدر شده بودم، خیلی احساساتی شده بودم، چون وقتی وکیل از فیونا برایم حرف می‌زد، اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود. از وضع بد جسمی‌ام چیزی به وکیل نگفتم چون هیچ چیز نباید باعث نگرانی مادر آینده می‌شد.

- پسر! دیگر باید دست‌به‌کار شویم. جلسه‌ی دادگاه به‌زودی برپا می‌شود. فیونا از طرف شما شاکی شده است. او دولت را به‌خاطر

برخورد غیرانسانی با تو متهم کرده است. حالا وظیفه‌ی من و او در جریان این پرونده این است که ثابت کنیم شما یک انسان هستید. درحالی که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود با تردید نگاهی به من کرد و چانه‌اش را مالید. صدای خش‌خش شنیده شده. چون از ظهر که استاد کالینو صورتش را تراشیده بود تا حالا مو روی صورتش سبز شده بود.

- ما به خاطر شکل ظاهری‌ات کمی با مشکل مواجه خواهیم بود.
- ظاهر را فراموش کنید و به حرفم گوش کنید. من می‌توانم حرف بزنم.

- امروزه چیزی نیست که نتواند حرف بزند! ماشین‌ها حرف می‌زنند. تمام ابزارهای الکترونیکی ور می‌زنند!

- ولی وقتی من حرف می‌زنم مشهود است که آگاهی دارم. حرف‌های من محصول وجود روح است نه حاصل مجموعه‌ای از اطلاعات منطقی.

- این را باید ثابت کرد.

- ساده است.

- هیچ چیز سخت‌تر از اثبات وجود روح نیست. روح قابل رؤیت نیست. فراموش نکنید که نیمی از روان‌شناسان، پزشکان و دانشمندان مدعی وجود نداشتن روح هستند.

- ولی من با پوست و گوشت و استخوانم وجود دارم و حرف می‌زنم.

- درست است. اینکه شما می‌گویید نکته‌ی قابل توجهی است ولی با آن نمی‌توان در برابر دفاع دولت ایستاد. با وجود مدارک مستندی که

تشان می دهد شما یک کالا هستید. شما بارها مورد معاملات تجاری بوده‌اید و رسماً در فهرست اشیا قرار گرفته‌اید.

- ولی همه‌ی این مسائل طی یک سال و نیم اخیر اتفاق افتاده‌اند.

- خوب، شما پیش از این مسائل چه هویتی داشتید؟

من از اصل و نسب برای استاد کالوینو تعریف کردم. از عقده‌ای که از برادرهایم به دل داشتند. از وسوسه‌هایی برای خودکشی، از برخورد با زئوس پترلاما و از نقشه‌ای که روی من اجرا کرد. از مرگ دروغی‌ام و از مراسم خاکسپاری‌ام.

استاد کالوینو گفت: اینکه خیلی وحشتناک است. به این ترتیب، ما نه می‌توانیم ثابت کنیم که شما در حال حاضر یک انسان هستید و نه می‌توانیم ثابت کنیم که شما پیش از این انسان بوده‌اید.

- می‌توانیم.

- نه نمی‌توانیم، چون شما قبلاً مرده‌اید. رسماً مرده‌اید. کسی که شما مدعی آن هستید، در شش پایی زیر زمین جا گرفته.

- ولی بین تاریخ مفقود شدن و تاریخ تولد دوباره‌ام هم‌زمانی وجود دارد.

- این کافی نیست. واقعاً کافی نیست. گفتید که پدر و مادرتان جسدتان را در سردخانه شناسایی کرده‌اند؟

- بله مرا گرم کرده بودند و بیهوش بودم.

- این خودبه‌خود برهان شما را نقض می‌کند. برای اینکه، اولاً پدر و مادرتان می‌توانند شهادت بدهند که جسد شما را دیده‌اند، ثانیاً شما هیچ دلیلی ندارید که آن‌ها شما را دیده باشند. چون شما بیهوش بودید و در هر حال این برهانی نیست که بتوانید به آن استناد کنید.

- بیایید مرا با والدینم روبه‌رو کنید.

با شنیدن این جمله سکوت کرد و با دقت نگاهم کرد. جوانب مختلف موضوع را سنجید و گفت: آنها چطور می‌توانند تو را بشناسند؟

- از چشم‌هایم. به‌خصوص از خاطراتم.

استاد کالوینو از من خواست که در اولین جلسه‌ی مذاکره با پدر و مادرم حاضر شوم، ولی خودم را نشان ندهم.

- چرا؟

- تا بتوانید بر احساساتتان غلبه کنید.

- که چه بشود؟ من از دیدن آنها و از اینکه آنها بفهمند که زنده هستم، خیلی هم خوشحالم.

- بسیار خوب. ما از رفتار شما آگاه‌ایم، ولی آیا می‌دانیم که عکس‌العمل آنها چیست؟

از دفتری که دوران‌دوران در اختیار ما گذاشته بود، یک پاراوان قرض کردیم و در اتاق گذاشتیم. من پشت پاراوان نشستم به‌طوری که می‌توانستم صحنه را ببینم. از بی‌صبری قلبم تندتند می‌زد. نفس‌هایم تند و کوتاه شده بودند. به کمک قرص‌های آسپرین و آنتی‌بیوتیک توانستم مدت دو ساعت را بدون تب سر کنم.

یک مرد و زن و پیر وارد شدند که شباهت بسیار کمی به پدر و مادرم داشتند. موهایشان همان آرایش قدیمی را داشت ولی سفید، بی‌روح، کدر و بلند شده بودند. چشم‌هاشان همان چشم‌ها بودند، اما نگاهشان دیگر همان نگاه نبود. چیزی ملال‌آور، سرد و خسته و ترسناک به نگاه‌هاشان افزوده شده بود. جسمشان همان جسم بود. اما کوچک‌تر، چلانده‌تر، بی‌رمق‌تر که با هر تکان، گویی که ضعیف‌تر می‌شد و ترس این می‌رفت که این بنای ضعیف درهم بریزد. بر سر آنها چه آمده بود؟ یک سال یا بیشتر، یک سال‌ونیم از آن زمان گذشته است.

استاد کالوینو به آنها تعارف کرد که بنشینند و گفت: ممنون‌ام از اینکه تشریف آوردید.

پدرم گفت: قبل از هر چیز به اطلاعاتان برسایم که همسرم دیگر چیزی نمی‌شنود؛ اگر چه جسمش اینجاست ولی روحش جای دیگری است. نه چیزی حس می‌کند و نه حرفی می‌زند. هیچ چیز هم نمی‌بیند. با این وجود اگر از من دور شود شروع به گریه می‌کند.

- دکترها چه می‌گویند؟

- می‌گویند او بیش از حد توانش متحمل درد و رنج شده است و تصمیم گرفته دیگر درد و رنج نکشد. خودش را از دنیای ما کنار کشیده. به نظر من رفتار مادرم موقع نشستن روی مبل، خیلی طبیعی به نظر می‌رسید، ولی بعد خودش را از همه چیز جدا کرد. چهره‌اش، چهره‌ای مرده بود. چشم‌هایش به سمت هیچ باز بود. دهانش به سکوت باز شده بود. دور از ما بود و بی تفاوت. تنها جسمش با ما بود. استاد کالوینو گفت: آقای محترم! من از شما خواستم به اینجا بیایید تا فرضیه‌ی زنده بودن پسر کوچکتان را بررسی کنیم.

- غیرممکن است. من تازیو را دیدم که غرق شده بود. مجبور شدم که جسدش را شناسایی کنم. تازیوی بیچاره...

با شنیدن اسم انفجاری در من اتفاق افتاد. تمام کودکی‌ام با این اسم همراه بود. کودکی شادم که در من جان گرفته بود.

- آآ... می‌دانید مسأله خیلی پیچیده است. باورش برای شما خیلی سخت است. ولی آنچه که شما دیده‌اید فقط یک صحنه نمایش بود.

- چه گفتید؟

- می‌خواستند به شما بقبولانند که تازیو مرده درحالی که او بیهوش

شده بود.

- بیهوش؟ چه کسی بیهوشش اش کرده بود؟ برای چه؟
استاد کالوینو مکثی کرد. خود را مطمئن نشان می داد. درحالی که در
روح و ذهنش با وحشت و هراس به دنبال راهی می گشت که بتواند
حکایت را تعریف کند. راهی که کمتر باعث شوک شود.
- پسر شما می خواست ناپدید شود و به طریقی هم ناپدید شد. یعنی
کسی را که شناختیدش، مرد ولی پسر شما نمرده است.
- من که چیزی نفهمیدم.
- پسر شما با هویت جدیدی زنده است و زندگی می کند.
- چرا این کار را کرد و چرا در این مورد به ما چیزی نگفت؟
پدرم که سرش را به چپ و راست تکان می داد، به زمین خیره شده
بود.

- من که چیزی نمی فهمم.
استاد کالوینو دوباره نشست، صدایش را صاف کرد و باز تلاشش را
از سر گرفت.
- به نظر شما به چه دلیل پسران چندبار اقدام به خودکشی کرده
است؟

- من نمی دانم. او پسر کوچولوی شاد و فعالی بود. کمتر بچه ای مثل
او بود. مثل یک خورشید واقعی در خانه می درخشید. بعد در سن
نوجوانی ناگهان خاموش شد. بدخلق شد. در خودش فرو رفت. ما سعی
می کردیم با او حرف بزنیم اما بی فایده بود اگر کسی به سریش دست
دواز می کرد، دستش را گاز می گرفت. اگر کسی از او سوالی می کرد، پا
به فرار می گذاشت. به خود می گفتیم، شاید مقتضای سن بلوغ باشد. ما از
این که او تا این حد احساس تنهایی و بدبختی می کرد، رنج می بردیم. من
و همسرم هر دو منتظر بودیم که او یک روز بیاید و با ما حرف بزند.

- او زشت بود؟

- تازیو؟ زشت؟ ابداً. مثل برادرهای بزرگترش نبود. می‌شود گفت

که زشت بود؟

- آیا فکر می‌کرد که آدم زشتی است؟

- شاید. در سن نوجوانی آدم حتی اگر زیبا هم باشد، خیال می‌کند

که زشت است.

- شاید از اینکه کسی به او توجهی نمی‌کرد، رنج می‌برد؟

- در مقایسه با برادرهایش بله، به همین دلیل ما با او بیشتر مهربان

بودیم... بی‌اغراق بگویم انزو و رینزی واقعاً زیبا بودند و از نظر اخلاقی،

بسیار خشن. برای هیچ‌کس آرزو نمی‌کنم که بچه‌ای مثل او داشته باشد.

خودخواه، حق‌نشناس، بی‌احساس. تازیو بزرگترین شادی ما بود.

- متقلب شده بودم. دوست داشتم پاراوان را کنار بزنم و پدرم را در

آغوش بگیرم. استاد کالورینو که حدس زده بود چه حالی به من دست داده

بلند شد و جلوی پاراوان ایستاد.

- الان با پسران رینزی چه رابطه‌ای دارید؟

- رابطه‌ای نداریم. رینزی و انزو به محض اینکه مشهور شدند

ارتباطشان را با ما قطع کردند. گویی که من، همسر و تازیو، دیگر به

دردشان نمی‌خوردیم و در سطح آنها نبودیم. با این همه، زخم همیشه

نگران آنها بود و نمی‌توانست بپذیرد که آنها به اعتیاد رو آورند و به

هروئین و کلاهبرداری عادت کنند. آنها حتی به مادرشان تلفن هم

نمی‌کردند. در مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار

مادرشان را نمی‌شناسند و بعد آن روز...

پدرم مردد ماند و به مادرم نگاه کرد. گویی داشت برای ادامه دادن

به حرفش از او اجازه می‌گرفت. مادرم اصلاً توجهی نکرد. و پدر به

حرف‌هایش ادامه داد: آن روز که فهمیدیم تازیوی ما خودش را از یک صخره پایین انداخته بدجوری به‌هم ریختیم. شما نمی‌توانید چنین مصیبتی را تصور کنید. مصیبتی که بیست سال توجه، مراقبت، دله‌ره و عشق را به دست فنا داد، همه چیز فنا شد. با اولین گریه‌اش بعد از تولد، با رویش اولین دندان‌هایش، با اولین باری که شروع کرد به غذا خوردن قلبمان تپید. چرا؟ دیگر به چه درد می‌خورد؟ وقتی که دوچرخه‌سواری می‌کرد، پشت دوچرخه را می‌گرفتم تا تعادلش را حفظ کند. دیگر به چه درد می‌خورد؟ وقتی که دیر از مدرسه برمی‌گشت نگران‌اش می‌شدیم. برایش چه خواب و خیال‌ها که نداشتیم. حالا هیچ‌کدام به درد نمی‌خورد. از همه بدتر احساس گناه است. آخر ما چه کرده بودیم و چه نباید می‌کردیم؟ چگونه می‌توانیم رویمان را در آینه ببینیم. وقتی که در آن پدر و مادر بچه‌ای را می‌بینیم که خودکشی کرده است.

دوست داشتیم خود را نشان بدهم. فریاد بکشم و به پدرم بگویم که من احمق بودم، خودخواه بودم که می‌خواستم خودکشی کنم. و دلیلش بدی آن‌ها نبود. ولی استاد کالوینو با پاهای قوی و چاقش که از هم باز بودند مانع جلو رفتن من شد.

- ما به‌حدی درب و داغان شده بودیم که وقتی دوقلوها برای برنامه‌ریزی مراسم تشییع جنازه با مدیر نمایش، وابسته‌ی مطبوعاتی و وابسته‌ی تبلیغاتی‌شان آمده بودند اصلاً حس و حالی برای اعلام نظر نداشتیم. بعد هم آن خاک‌سپاری مضحک انجام شد. عکس یکی از دوقلوها را به‌جای عکس تازیو روی قبرش زدند و افسانه‌ی فرشته‌ای که چشم‌زخم خورد، خلق شد. چه تحریف مسخره‌ای! هم‌سرمان آن‌قدر شرم‌منده شد که خود را در دنیای سکوت رها کرد. ولی من با او نرفتم. وانمود می‌کنم که هنوز زنده‌ام. حالا هم اگر کسی بیاید و بگوید که مرگ

تازیو فقط یک صحنه‌ی نمایش بود و او زنده است ولی او ما را بی‌خبر گذاشته، ترجیح می‌دهم که اصلاً باور نکنم. می‌فهمید آقا! از دست دادن فرزند، تراژدی دردناکی است. ولی اینکه خود را به دروغ مرده جلوه بدهیم، آن هم برای کسانی که دوستان دارند، خیانتی بیش نیست. بعضی مرگ‌ها را از برخی دروغ‌ها بهتر می‌شود تحمل کرد و پذیرفت. خودکشی را به هر حال می‌توان قبول کرد چون همه می‌دانند که وقتی آدم امیدش را از دست می‌دهد، خودکشی می‌کند ولی وانمود کردن به مرگ... یعنی پرم زنده است، ولی کاری کرده که فکر کنم... البته اگر او این کار را کرده باشد! نه من نمی‌توانم تحملش کنم. او را به خاطر مرگش سرزنش نکرده‌ام ولی اگر زنده باشد و در برابرم ظاهر شود او را به خاطر زنده بودنش سرزنش خواهم کرد. او نمی‌تواند تا این حد رفتاری ظالمانه داشته باشد. نه. ممکن نیست. تازیو، نه. با این وجود در خدمت‌ام.

در آن لحظه دوست داشتم درون تابوت بودم در همان تابوتی که آن‌ها فکر می‌کردند جسد من در آن است. می‌دیدم که تا چه اندازه خودخواهی‌هایم به افراط کشیده شده بود، بی‌آن‌که حتی ذره‌ای نگران آن‌هایی باشم که دوستم داشتند و من هم دوستشان داشتم. من همیشه و در همه حال پدر و مادرم را دوست داشتم. حتی وقتی که در سن بیست سالگی سراپا مشکل بودم و همه احساساتم خفه شده بود، باز دوستشان داشتم.

استاد کالوینو به دفتر برگشت. دست‌هایش را روی میز گذاشت تا دوباره آرامش لازم را برای ادامه دادن به دست آورد.

- من خیلی خوب احساس شما را درک می‌کنم، اما مجبورم کسی را که مدعی است پسر شماست به شما معرفی کنم.

من آرام از پشت پاراوان کنار رفتم و وانمود کردم که دارم از بیرون وارد می‌شوم. پدرم سرش را برگرداند بعد از لحظه‌ای گفت: شوخی می‌کنید؟ سرم را پایین انداخته بودم نمی‌خواستم که او نگاهم را بشناسد. استاد کالوینو جواب داد: نه شوخی نمی‌کنم. آدام ادعا می‌کند که تازیو فیرلی است مگر نه آدام؟ حرف‌هایی نامفهوم بر زبانم جاری شد. پدرم نزدیک شد و با بی‌رحمی براندازم کرد.

- ها؟ چرا این را گفته‌اید؟

- من حالت آدم‌های معلول ذهنی به خود گرفته بودم. گفتم: اشتباه شده.

استاد کالوینو با جدیت نگاهم کرد و با تحکم گفت: آدام! از خاطرات کودکی‌ات بگو.

- اشتباه شده.

- شما مطمئن‌اید؟

- اشتباه کرده‌ام.

- واقعاً مطمئن‌اید که اشتباه می‌کنید؟ حتماً؟

با حالتی رقت‌انگیز تکرار کردم: اشتباه کرده‌ام.

پدرم با عصبانیت گفت: پرواضح است. او اشتباه می‌کند. بی‌ا عزیزم

بزویم.

کمک کرد تا مادرم از جایش بلند شود. دوباره به نظرم آمد که رفتار مادر کاملاً طبیعی است و هیچ مشکلی ندارد. او مثل دختر بچه‌ای سربه‌راه، بازوی پدرم را گرفت. به او لبخندی زد و بلند شد بعد چشم‌های آبی‌اش بی‌آنکه ما را ببیند، از کنار ما عبور کردند. آن‌ها که رفتند، روی صندلی ولو شدم. درهم و داغان. مثل شلیکی بی‌انقطاع. هق‌هق می‌کردم. نه از آن دست هق‌هق‌هایی که غصه را از دل می‌برد. نه.

ضربه‌های سختی بودند که سینه‌ام را پاره‌پاره می‌کردند. بی‌آن‌که بتوانم قطره اشکی بریزم. چشم‌های خشکم می‌سوخت.

با هر هق‌هق گویی ضربه‌ی خنجری به خود می‌زدم تا از پا در بیایم. استاد کالوینو دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- وضع تو را درک می‌کنم، پسر.

- من یک هیولا هستم. نه فقط یک هیولای فیزیکی. یک هیولای روانی هستم.

- برای آن‌که در ظاهر هیولا باشی، باید کمی هم در درونت هیولا باشی. به هر حال تو حق داشتی وجودت را انکار کنی. اگرچه این مسأله در روند دادرسی به ما کمکی نمی‌کند. حالا چه باید بکنیم؟

شیء داغی خشتک شلوارم را پاره کرد و پایین افتاد. نتوانستم جلوی فریاد کشیدن‌ام را بگیرم.

- چه شده دوست من!؟

احساس کردم چیزی از وسط ران‌هایم پایین آمد، بعد روی زمین غلت خورد. استاد کالوینو با نگرانی فریاد زد: این دیگر چیست؟

شیء فلزی را برداشتم، جلوی صورتم گرفتم و نگاهش کردم.

- این من هستم. قسمتی از من است.

وکیل نزدیک شد و به شیء عجیب استوانه‌ای که از خون چسبناک شده بود، نگاه کرد.

- این دیگر از کجا آمد؟

- سوتومگافورم است.

نگاهش آشفته شده بود. لباس‌هایم را درآوردم و بدنم را به او نشان

دادم، بدنی که افتضاح شده بود. نگاهش را برگردانید.

- دارم خراب می‌شوم، استاد! من در حال فساد هستم. زخم‌هایم سر باز کرده‌اند و پروتزه‌هایم جدا می‌شوند. تب چهل درجه دارم. از پا درمی‌آیم. به زودی می‌میرم.

کالوینو پیش از آن‌که جوابی بدهد، پنجره را باز کرد. کمی هوای تازه استنشاق کرد و گفت: شما دارید پیوندهایتان را پس می‌زنید. همین. آنچه را که زئوس پترلاما در بدن‌تان کار گذاشته، دارید دفع می‌کنید. این نشانه‌ی سلامتی شماست. شما نمی‌میرید. دوام می‌آورید. می‌دانستم که حق با او است.

- آرزو دارم تا روز دادرسی مقاومت کنم. عفوئنت دارد پخش می‌شود.

- ما تو را مداوا می‌کنیم. شما باید در بیمارستان بستری شوید.
- باز هم یک زندان دیگر؟ نه ممنون‌ام. بستری شدن باعث می‌شود که جریان دادرسی به تعویق بیافتد و این باعث نگرانی فیونا می‌شود. به علاوه، بستری شدن من فرصتی می‌شود که زئوس پترلاما از آن سوءاستفاده کند و نیش آخرش را هم به من بزند. به دهانم مهر بزند و چوب توی آستینم کند.

لباس‌هایم را به سختی تنام کردم.
- به علاوه هیچ جراحی حق ندارد مرا عمل کند. ما ابتدا باید در دادگاه پیروز شویم تا بتوانم عمل کنم.
کالویتو سرش را پایین انداخت و گفت: درست است.
چرک و کثافت‌های بدنم را پاک کردم، بعد سونومگافورم را در جیبم گذاشتم.

- شما هیچ چیز ندیده‌اید، من هم مریض نیستم. سعی می‌کنم تا روز دادگاه طاقت بیاورم.

روز دادگاه داشت نزدیک می‌شد. چند ساعتی را که قبول کرده بودم در آخر هفته‌ها در موزه روی جایگاهم باشم، هر هفته برایم عذاب‌آورتر می‌شد. استاد کالوینو لطف می‌کرد و برایم پودر تالک و کرم‌پودر تهیه می‌کرد تا بتوانم جای زخم‌ها و عفونت‌هایم را با آنها پنهان کنم. اما لرزشم را نمی‌توانستم کنترل کنم. هنوز کسی متوجه آن نشده بود.

روزهای اول فیونا وارد سالن می‌شد، بی‌آنکه حرفی بزند، از دور نگاهم می‌کرد. پشتش را به دیوار تکیه می‌داد و یک دستش روی شکمش بود. نمی‌توانست جلوتر بیاید و آن چند متر فاصله‌ای را که بین ما بود، پشت سر بگذارد. من هم نمی‌توانستم. خارج از توانم بود. شیء بودن من و انسان بودن او میان ما دیواری کشیده بود. مردان مسلح در خروجی‌های موزه ایستاده بودند و گیج و شگفت‌زده و مبهوت، مثل یک روبات، اهمیت ویژه‌ی مرا در تاریخ هنر معاصر برای بازدیدکنندگان شرح می‌دادند. همه رفت‌وآمدهای معمولی موزه، مرا به یک شب سیاه و پنهان و دور و ممنوع می‌برد.

لحظه‌هایی صمیمی، لحظه‌هایی که ما به هم عشق ورزیدیم و صاحب فرزندی شدیم. اگر در سلولم نبودم، با این چند متر فاصله‌ای که بین ما بود، راحت می‌توانستیم با هم ارتباط برقرار کنیم. با همه‌ی این‌ها

فیونا آن قدر نزدیک شده بود که می‌توانستم پلک‌های خیشش را ببینم. آیا او هم می‌توانست اشک‌های مرا ببیند؟ بعد از سه‌بار ملاقات، نتوانستیم حتی کلمه‌ای با هم حرف بزنیم. او سرانجام به این شکنجه پایان داد. شک نداشتم که اگر نزدیک‌تر می‌شد، متوجه اوضاع من می‌شد.

برای به‌دست آوردن آزادی حاضر بودم تا هر جا که امکان دارد مبارزه کنم و این باعث دلهره و نگرانی‌ام شده بود و تبم را بیشتر کرد. حرارت بدنم روز به روز بالاتر می‌رفت. وقتی داشتم در سلولم استراحت می‌کردم، صداهایی شبیه صدای گفت‌وگوی زنوس پترلاما با دکور فیشه به گوشم رسید. پیش خود فکر کردم شاید به محض اینکه آن‌ها فهمیده‌اند که من می‌توانم حرف بزنم، نقشه کشیده‌اند که مهر به دهانم بزنند.

خیالاتم بالأخره به واقعیت پیوست. یک روز صبح که بیدار شدم، زنوس پترلاما را دیدم که به من لبخند می‌زند. همه‌ی دندان‌های جواهرنشانش پیدا بود. از ترس فریاد زدم.

- خوب دوست جوان من! همین بود آن حق‌شناسی و قدردانی تو از من؟ همین بود آن احساساتی که باید نثار آفریننده‌ات می‌کردی؟ مممم...
مممم... من... ناراحت می‌شوم اگر در جریان همه‌ی امور نباشم.

از خود پرسیدم که چرا او دارد با این لحن خوب با من حرف می‌زند و بلافاصله دلیلش را فهمیدم. دوران‌دوران پشت سرش ایستاده بود. فریاد زدم: آقای دوران‌دوران! من نمی‌خواهم هیچ ملاقات‌کننده‌ای داشته باشم.

دوران‌دوران که در کارگاه مرمت بود، فریادکشید: من نمی‌توانم مانع ملاقات یک هنرمند با اثر هنری‌اش شوم. ماده‌ی هجدهم از قانون موزه‌های ملی، بند دوم.

توی بالشم فرو رفتم. زئوس پترلاما پیروزمندان لب‌هایش را می‌لیسید. چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده بودند مثل گرگی که بره‌ای را نگاه کند، نگاهم می‌کرد. دوران‌دوران سر رسید. جو حاکم شکسته شد. زئوس پترلاما با لهجه‌ای کشیده و اشراف‌منشانه‌ای که اصلاً به عملکرد ظالمانه‌اش شباهتی نداشت، گفت: پیام‌گزارم دوست عزیز. شما می‌توانید بروید و به کارهای مهمتان بپردازید.

- غیر ممکن است آقای لاما.

- بیخشید؟

- باز هم ماده‌ی هجدهم قانون موزه‌های ملی، بند سوم: «هنرند نمی‌تواند با اثر هنری‌اش تنها بماند. برای پیش‌گیری از دست بردن در اثر هنری، خراب کردن یا اصلاح آن.»

دوران‌دوران مشق حافظه‌اش را با رضایت از این‌که دانش‌آموزی ساعی بوده، به پایان برد. دوست داشتم به‌خاطر سخت‌گیری‌اش او را بغل کنم و ببوسم. زئوس پترلاما با صدای میهمی گفت: فکر می‌کنم دارید شوخی می‌کنید!

- هرگز با قانون شوخی نمی‌کنم، آقای لاما!

زئوس از جایش بلند شد، انگار که می‌خواست محافظ موزه را بزند. بعد ظاهری مهربان به خود گرفت، یک صندلی کنارم گذاشت، روبه‌رویم نشست و در گوشم گفت چه شده که توانستی حرف بزنی کوچولوی بدجنس؟

آرام گفتم: فیشه شما را گول زده است. او از مغز چیزی سرش نمی‌شود. من هم شما را متقاعد کردم که عملش موفقیت‌آمیز بوده.

- می‌خواهی در دادگاه چه بگویی؟

- چیزی که آزادی‌ام را به سن برگرداند.

- من آدم قدرتمندی هستم. می‌دانی؟ قدرتمند و محترم. دولت هم همین‌طور. قدرتمند و محترم.

- می‌دانم.

- تو هیچ شانس نداری.

- خب اگر این‌طور است که می‌گویید، پس چرا این قدر نگران‌اید؟ او خود را به صندلی چسباند. چند ثانیه‌ای مشغول مرتب کردن سبیل‌هایش شد. بعد خودش را رها کرد و به رویم خم شد و گفت: مجسمه‌های زنده خوب فروش می‌روند. همه‌ی زیبارویان را عمل کرده‌ام. اکثرشان به فروش رفته‌اند. آن‌هایی هم که حالشان خوب شده است، در لیست انتظار هستند.

- خب. حالا که چه بشود؟

- نمی‌خواهم که تو در این موفقیت خدشه‌ای ایجاد کنی. مردم باید به آن‌چه می‌خرند، اطمینان داشته باشند...

- شما روی مغز زیبارویان کار کرده‌اید؟

- بله، توسط یکی از هم‌کلاسی‌های فیشه که تازه پیدایش کرده است.

- خب دیگر از چه می‌ترسید؟

دو سیگار روشن کرد. آن‌ها را طوری تکان می‌داد که دود آبی سیگارها احاطه‌اش کنند. بعد نفس گرم و تهدیدآمیزش را روی گردنم حس کردم. لب‌هایش به لاله‌ی گوش‌هایم چسبیده بود.

- بدجوری نفس می‌کشی. چه شده. شاید مریضی؟

- نه، خیلی خوبم. فقط از دیدن تو ناراحت شده‌ام.

- برای این پرسیدم که اگر حالت خوب نیست، دکرفیشه را خبر

کنم بیاید. می‌دانی که؟

- برای شما متأسفام. حالم کاملاً خوب است.
پتو را روی صورتم کشیدم تا اگر خیال معاینه به سرش زد، مقاومت
کنم. خوشبختانه این کار را نکرد و رفت سر موضوع اصلی.
- اگر بخواهی در دادگاه همه چیز را بگویی، چیزی عایدت
نمی‌شود.

- شما هم همین‌طور.
خنده‌ی سرد و بی‌مزه‌ای کرد که نگرانی در آن موج می‌زد.
- از چه باید بترسم؟
- از این‌که مغزم را عمل کردی تا قیمتت را بالاتر ببری.
- ساکت!

- و یا از خطاهای دکتر فیثه که قربانیانش را با دقت کافی سوراخ
نمی‌کرد.

- دستش را روی دهانم گرفت تا ادامه ندهم.
- بیا با هم مذاکره کنیم. تو این مسأله را فراموش کن و من هم
فراموش می‌کنم که...

- چه چیز را؟ من چیزی برای شرمساری ندارم. مطمئن باشید.
- فکر می‌کنی پدر و مادرت اگر بفهمند تو آنها را گول زده‌ای و از
اینکه این کم‌دی مسخره را بازی کرده‌ای و خودت را به شکل آدم‌های
غرق‌شده گریم کرده‌ای. خوشحال می‌شوند؟ نمایش مسخره‌ای که هرگز
نمی‌توانی منکرش شوی.

- ۴۴۴ ... ۴۴۴۴۴ ... ۴۴۴

وقتی دستش را از روی دهانم برداشت که علامت دادم موافق‌ام.
سیگارها را روی زمین انداخت و با پا آنها را له کرد و گستاخانه به

سمت دوران دوران رفت. دوران دوران نتوانسته بود گفت وگوهای ما را بشنود.

- به شما تبریک می گویم جناب محافظا شما از آناری که مسؤولیتشان را به عهده دارید به بهترین وجه نگهداری می کنید. درباره ی شما با وزیر صحبت خواهم کرد. بله. بله. حتماً.

ژئوس بیرون رفت و دوران دوران را غرق در شادی از انجام وظیفه ی خویش تنها گذاشت.

شب طی ملاقاتی که با استاد کالوینو داشتم، همه ی مسائل پیش آمده را با او در میان گذاشتم. او درحالی که داشت به حرف هایم گوش می داد، شکلک های وحشتناکی درمی آورد و پشت گردنش را می خاراند، گفت: من به این مسأله خوش بین نیستم. همه ی هدفم این بود که ثابت کنم شما از اموال دولتی نیستید، بلکه کارمندی هستید که برای دولت کار می کنید. من برای ایجاد تغییراتی در قوانین قضایی مبارزه می کنم. اگر موفق شوم شما فقط چند ساعت از روز را در موزه ی ملی خواهید بود با حقوقی متوسط. موافقت می کنید؟

- چه؟ پس من هرگز آزادی ام را به دست نمی آورم؟

- شما مثل یک کارمند دولت آزاد می شوید.

- آزاد که هر کاری بخواهم انجام دهم، هر کاری بخواهم با جسمم

بکنم، آزاد که خود را تغییر دهم که زیر بار عمل ها نروم، که...؟

- بدبختی همین جاست. از این حرف ها نزنید. شما برای دولت

ده میلیون ارزش دارید. در ضمن از نظر جسمی در وضعیت غیرقابل

بازگشتی هستید. شما را عمل خواهند کرد، اما نه برای اینکه در شما

تغییری به وجود آورند، بلکه برای اینکه شما را بازسازی کنند.

- پس خلاصی من از این شکل ظاهرم غیرممکن است؟

- بینیم چه پیش می‌آید. برای زدودن آثار زئوس از بدن شما دیگر خیلی دیر شده.

جلسه دادگاه، صبح یک روز دوشنبه، ساعت نه آغاز شد. قاضی دادگاه مردی قوی‌هیکل و طاس بود و گونه‌های پهنش آویزان بودند. سرش، شکل مَشکی بود که از بالا روی گونه‌هایش چکه کرده. چهره‌اش تداعی‌کننده‌ی یک ماهی بود. از آن ماهی‌های چاقی که در بازار می‌فروشند. با چشمانی گرد و بدون دهان، و با صورتی خاکستری‌رنگ. مثل جسدی بی‌حرکت. با کلاه‌گیسی روی سر که سوراخ‌هایش به شکل فلس ماهی بود. دست‌هایش از چین‌های روپوشش که مثل باله بیرون زده بود، بلندتر نبودند. پوستِ دست‌های کوچک و خپلش که مثل ماهی قزل‌آلا بود، به نظر می‌رسید که از آب ورم کرده است. به نام قاضی آلفا شروع کرد.

مردم از شنیدن صدای طنین‌دار، صاف و واضحی که از دهان این توده‌ی آرام و خون‌سرد بیرون می‌آمد، متعجب شده بودند. وقتی فکر می‌کردم که این همان موجودی است که باید درباره‌ی انسان بودن هن تصمیم بگیرد، لرزه به تنم می‌افتاد. گرمای سختی بر فضا حاکم شده بود. زن‌ها خود را باد می‌زدند و مردها پیشانی‌شان را از عرق خشک می‌کردند. خوشحال بودم چون عرق ناشی از بیماری‌ام این‌طوری معلوم نمی‌شد.

به خودم ادکلن زده بودم تا بوی گنیدگی ام معلوم نشود. پلک‌هایم را که از شدت تب سیاه شده بودند، پایین انداختم تا مردم متوجه رگه‌های خونی توی چشمم نشوند. فقط باید مراقب می‌بودم که اگر درد زخم‌هایم اوج می‌گرفت، کسی از تغییرات صورتم متوجه موضوع نشود. استاد کالوینو، وکیل مدافع و کمیسر لویاتان که نماینده‌ی دولت بود مثل دو بازیکن تنیس که در دو سوی تور هستند، پیش از شروع جلسه‌ی دادگاه به هم دست دادند. قاضی آلفا مثل داوری که سوت می‌کشد چکش را بر میز کوبید و به سر و صداها پایان داد. مسابقه شروع شد. وکیل مرا به‌عنوان فرد گمراه و فراموش‌شده‌ای معرفی کرد که در برخورد با ژنوس پترلاما تن به تجربه‌ای داده که اصلاً به نتایجش فکر نکرده است. آیا تا پایان عمرم باید تاوان این لحظه‌های غفلت و گمراهی را بپردازم؟ آیا اگر کسی با نوشتن چند سطر آزادی‌اش را انکار کند و خود را به دست یک هنرمند بسپارد، انسان بودنش را از دست می‌دهد؟ نه. انسانیت چیزی نیست که بتوان واگذارش کرد یا از آن صرف‌نظر کرد و یا از آن محروم شد.

او فیونا را به عنوان شاکی معرفی کرد. وقتی او حاضر شد، من ایستادم. سعی کردم که جلوی لرزیدنم را که ناشی از تب شدید بود، بگیرم. او با شرم و حیا داستان عشقمان را بیان کرد و به مسؤلیت پدری‌ام اشاره کرد. کمیسر لویاتان، سخن‌گوی دولت، به او حمله برد:

- شما عادت دارید با آثار هنری ور بروید؟

- ببخشید؟

- آن طوری که من فهمیده‌ام شما دختر یک نقاش هستید و عادت

کرده‌اید که با تابلوهای نقاشی ور بروید.

- بله.

- این یعنی...؟

- من آن‌ها را جابه‌جا می‌کنم. مرتب می‌کنم، پاک می‌کنم، روغن می‌زنم. قاب می‌گیرم چیز دیگری هم باید بگوییم؟

- فکر می‌کنید هرگونه حقی نسبت به یک اثر هنری دارید؟

- من هیچ حقی نسبت به یک اثر هنری ندارم. برعکس، به آن احترام می‌گذارم.

- آیا لخت خوابیدن با یک اثر هنری احترام گذاشتن به آن است؟

- آدام یک اثر هنری نیست.

زنوس پترلاما ناگهان از میان جمعیت بلند شد.

- این یک افتضاح است. من اعتراض دارم.

با ضربیه‌ی چکش قاضی آلفا، سکوت حاکم شد. فیونا ادامه داد:

- آدام یک انسان است. او هم مثل من از اتفاقی که افتاده راضی

است.

- هیچ فکر کرده‌اید مادموازل! ما می‌توانیم شما را که اقامه‌ی دعوی

کرده‌اید. متهم به خسارت رساندن به اموال دولتی کنیم؟ متهم به

ویرانگری آثار هنری؟

- اگر توانستید به من ثابت کنید که آدام یک شیء است، مرا زندانی

کنید.

- ما که نمی‌گوییم او یک شیء است، می‌گوییم یک اثر هنری است.

- این‌طور است؟

این بار دوران‌دوران بود که از جایش بلند شد.

- با این قیمت ده میلیونی‌اش، اگر میراث ملی نیست پس چیست؟

آیا خواب می‌بینم؟!؟

قاضی آلفا چکشش را روی سر و صدا فرود آورد و دوباره سکوت برقرار شد. استاد کالوینو سرانجام کارلوس آنیبال را فرا خواند و کمکش کرد تا به جایگاه شهود بیاید. آنیبال عصایی در دست داشت تا اگر مشکلی در راه رفتن پیدا کرد، طوری وانمود کند که مانعی جلوی پایش بوده و کسی متوجه کور بودنش نشود.

ژئوس پترلاما را دیدم که با چشمان عقابی اش که برق سیاهی از آن بیرون می‌جهید، داشت آنیبال را به دقت نگاه می‌کرد.

- شما چه چیزی درباره آدام می‌توانید به ما بگویید؟

- او پسر مهربانی است. شیفته‌ی نقاشی است. قضاوتش درباره‌ی نقاشی اگر چه ساده‌دلانه است، ولی بسیار قابل توجه است. موقعی که داشتم کار می‌کردم، ساعت‌ها به من نگاه می‌کرد.

- چه بر سرش آمده؟

- او قربانی عصر ماست. بهتر بگویم قربانی خطابه‌ای که عصر ما به آن متکی است. به ما می‌گویند که ظاهر مهم است، پیشنهاد می‌کنند که اموال زیادی خریداری کنیم و چیزهای جدیدی را که به بازار می‌آید بخریم و یا ظاهرمان را بهتر کنیم، لباس‌هایمان را، رژیم غذایی‌مان، طرز آرایشمان را، وسایلمان را، اتومبیلمان را، محصولات زیبایی را، محصولات سلامتی را و موقعیت اجتماعی‌مان را. می‌گویند به سرزمین‌های دور سفر کنیم، عمل‌های جراحی کنیم. من حدس می‌زنم که آدام هم مثل بسیاری از مردم در این دام افتاده. بی‌شک او وقتی که نمی‌توانست در بین این چهره‌های گوناگون، چهره‌ی خودش را به‌نمایش بگذارد، احساس بدبختی می‌کرد. و زمانی که این شاید به او پیشنهاد چهره‌ی تازه و جذابی را داد، او خود را خوشبخت احساس کرد. بعد

فهمید که در بن‌بست قرار گرفته، درست در همان موقع بود که من با او برخورد کردم.

- چرا او را شاید خطاب کردید؟

- چون این نام نایسته‌ی اوست.

کمیسر لویاتان، ژئوس پترلاما و دوران‌دوران معترض شدند و سر و صدا به‌راه انداختند که چرا در جریان دادرسی به ژئوس پترلاما ناسزا گفته شده. من هم از ولوله‌ای که ایجاد شده بود، استفاده کردم، صورتم را خشک کردم و چرک‌هایی را که پشت گوشم سر باز کرده بودند، پاک کردم. با ضربه‌ی چکش قاضی آلفا همه‌ی سر و صداها له شدند.

آنیال ادامه داد: آنچه که من درباره‌ی ژئوس پترلاما فکر می‌کنم، اهمیت چندانی ندارد. حتی اگر او میکِل آنژ هم باشد، نبوغ او این اجازه را نخواهد داد که یک پسر زمینی را به یک شیء تبدیل کند. اگرچه میکِل آنژ اصلاً به چنین چیزی فکر هم نکرده. هنر برای انسان به‌وجود آمده، توسط انسان. مطمئناً هنر نمی‌تواند خود انسان باشد. امضای ژئوس پترلاما بر جسم آدم، زندگی او را به باد داد. نه شما، نه من و نه دولت. هیچ‌کدام نباید در این حقارت شریک شویم. آزادش کنید.

ژئوس پترلاما بلند شد و فریاد زد: بگو بینم آنیال! آیا موهای سفید من باعث شده که مرا نشناسی؟

آنیال سرش را به طرف صدا برگرداند و گفت: تو را خیلی خوب می‌شناسم، ژئوس پترلاما! موهای سفیدت نمی‌توانند تغییری در قضیه به‌وجود آورند.

ژئوس پترلاما قهقهه‌ای زد و گره از موهای سیاه پرکلاغی‌اش باز کرد و حضار را به شهادت گرفت و گفت: او نابینا است. کارلوس آنیال

به ما درس نقاشی می‌دهد، درحالی‌که نایبناست. او به ما درس اخلاق می‌دهد و به ما دروغ می‌گوید.

آنیبال وقتی فهمید به دام افتاده، رنگ از رویش پرید. فیونا از ناراحتی دستش را گزید. استاد کالوینو دخالت کرد و گفت: این موضوع چه ربطی به روند دادرسی دارد؟

کمیسر دولت، لویاتان گفت: آقای لاما خواستند به صفت و خصوصیت شاهدان شما اشاره کنند. یک ویرانگر آثار هنری که مثل تاولی بین لوله‌های رنگ و روغن پدری مهربان افتاده، پدری که مدعی است نقاشی می‌کند درحالی‌که بینایی‌اش را از دست داده.

استاد کالوینو با تندی جواب داد: که چه؟ تا آنجا که من می‌دانم بتهوون هم کر بود.

آنیبال برای اینکه عذرخواهی کرده باشد، با صدایی که از شرم می‌لرزید گفت: من سال‌های سال بینا بودم و به‌تازگی است که... به‌علاوه من، می‌دانید که، نادیدنی‌ها را نقاشی می‌کنم.

- آخرین تابلوتان را به چه قیمت فروخته‌اید؟

- یادم نمی‌آید... به قیمت کمی فروخته‌ام... حالا چقدر؟... گران نبود... یادم نمی‌آید... به قیمت کمی فروخته‌ام... آن قدر که بتوانیم با پولش سه هفته سر کنیم.

لویاتان در ادامه گفت: چطور می‌شود یک دوغاب‌کار ناکام شهرستانی نایبنا را با زئوس پترلامایی که شهره‌ی عالم است و آدام بیس او تا سی میلیون فروش رفته، در یک ردیف قرارداد؟ میل دارم برای نتیجه‌گیری در این دادرسی، کمی به عقل سلیم مراجعه شود.

قاضی آلفا نگاه خشمگینی به سخن‌گوی دولت انداخت. چون فکر کرد که خود او مخاطب حرفش بوده و چندین بار خشمگین و غضبناک

سرش را که روی گردن چاقش فرورفته بود، تکان داد که بیانگر موجی از عصبانیت بود. بعد به روند دادرسی ادامه داد و پرسید: آیا کس دیگری هست که به عنوان شاهد احضار شود؟

استاد کالوینو به مأمور اجرا حکم کرد که رولاندا را فرا بخواند. ورود رولاندا با موجی از تحسین، مثل شیاری از کف که از عبور کشتی به جا می ماند، همراه بود. رولاندا در جایگاه شهود نشست، کمرش را صاف کرد. سینه اش را جلو داد، پا روی پایش گذاشت و چهره ی جدیدش را به حضار تقدیم کرد: رولاندا تورین یا الهی گاو. تمام روزنامه ها از او حرف زده اند، ولی هنوز هیچ عکسی از او منتشر نشده. ما اولین کسانی بودیم که چهره ی تغییر یافته اش را می دیدیم: دو شاخ روی پیشانی اش پیوند زده شده بود. چشم هایش بزرگ شده بودند و بینی اش پهن. گردن بندی زیبا و چشمگیر روی سینه ی پهنش دیده می شد که به طناب و زنگوله ای متعلق به کوه های آلپ آویزان بود. استاد کالوینو با احترام و تملق بسیار گفت: رولاندا! از اینکه افتخار دادید و دعوت ما را پذیرفتید، بسیار سپاسگزارم. آیا می توانید برای دادگاه توضیح دهید که چرا به نفع آدام در دادگاه حاضر شده اید؟

- چون خسته کننده.

- یعنی چه؟

- رولاندا بودن خیلی هست خسته کننده. مخصوصاً رولاندای گاو تر با آن شاخ های مزاحم، زنگوله های سنگین. رولاندای اکمپرسیونیست هم خیلی خسته کننده. هفت بار عمل پوست کشیده شده، کبودی، شب با چشم های بسته، مجبور به خوردن کاه، خوردن سوپ، چه سوپی! از دست دادن دندان ها. اثر هنری بودن خیلی خسته کننده، ولی رولاندا، مردم، دوست داشت. همه چیز برای مخاطبش انجام داد.

- منظورتان این است که آدام بیس باید رنج زیادی کشیده باشد؟ نیم‌نگاهی به من انداخت.
- درد زیادی داشت، چطور ادرار کرد؟
- رولاندا! می‌خواهی بگویی که تحمل این عمل‌ها و قرار گرفتن در موزه در حقیقت یک کار واقعی است. بله؟
- یک کار بزرگ. رولاندای خسته!
- می‌خواهید بگویید که یک انسان باید برای کارش مزد بگیرد؟
- رولاندا می‌ارزد، اما نه آن قدرها.
- منظورتان این است که افتضاح است که آدام این رنج زیاد را به‌خاطر هیچ متحمل می‌شود. بی‌آنکه حقوقی طلب کند.
- رولاندا مدیر نمایش داشت. رولاندا به آدام پیشنهاد کرد مدیر نمایش داشت.
- خانم‌ها! آقایان! او نه حقوقی می‌گیرد و نه زندگی خصوصی دارد.
- رولاندا زندگی خصوصی نداشت. وقت نداشت. همه را به مردم داد. هیچ آرزویی هم نداشت. آرامش خواست. معشوق‌های خیلی خیلی قراردادی داشت. گاهی رولاندا را شناخت. رولاندا یک زن کامل. مرد کامل پیدا نکرد. آدام زندگی خصوصی داشت؟ آدام توانست خوابید؟
- نامزدش فیونا که اینجا حضور دارد از او باردار است.
- اما آدام چطور توانست ادرار کرد؟
- داستان از رولاندا تشکر کرد که پذیرفت با حضورش اسراری از فلسفه خویش را بر ما آشکار کند.
- رولاندا داشت بلند می‌شد که لویاتان به نام دولت از او پرسید: خانم عزیز شما خود را چگونه می‌پندارید، شیء یا هنرمند؟
- رولاندا هنرمند. جسم رولاندا از سه ماده‌ی اصلی.

- اگر بخواهید خودتان را با کسی مقایسه کنید، خود را با ژئوس پترلاما این نابغه‌ی مشهور روی کره زمین مقایسه می‌کنید یا با آدام بیس؟
رولاندا لحظه‌ای تردید کرد. ابروی راستش بر اثر تیک بالایا پرید و این باعث شد که شاخ راستش به شکل وحشتناکی حرکت کند.

- رولاندا مثل ژئوس پترلاما.

- بنابراین شما فکر نمی‌کنید که یک شیء هستید؟

- رولاندا هست چندین شیء. نه یک شیء. رولاندا طناب آریان^۱ برای تغییر شکل. رولاندا شعر کامل.

از آن لحظه به بعد بی‌آنکه کسی بتواند جلوی او را بگیرد. رولاندا سخنرانی‌اش را به زبان ژاپنی ادامه داد. در انتها متوجه شدیم که ایشان لطف کرده‌اند و سخنرانی‌ای را که برای کنفرانس در نمایشگاه توکیو حفظ کرده بودند، ایراد کرده‌اند. معلوم بود که کسی چیزی از آن نفهمیده و همه تلاش‌های قاضی آلفا و دخالت‌های استاد کالوینو برای اینکه او را وادار کنند به زبان خودمان حرف بزند، بی‌اثر بود.

از او سؤال‌هایی می‌کردند که او فقط با تکان دادن شاخ‌هایش به آنها گوش می‌کرد بعد به لهجه‌ی محلی ژاپنی پاسخ می‌داد. پاسخ‌هایی طولانی. سرشار از شوق و اشتیاق. پاسخ‌هایی که تمام‌شدنی نبودند.
پیش از آنکه الهه‌ی گاو سالن را با تشویق حاضران ترک کند، ده‌ها بار از او تشکر و قدردانی شد.

ژئوس پترلاما هم در راهرو دست‌های او را بوسید.

^۱ آریان در امپورهای یونان دختر می‌نرمس و پازری‌فانه است که او به کمک یک ریسمان تزه را از لابینت بیرون می‌آورد او را به نگزوس می‌سپارد و خودش با دیونیزوس ازدواج می‌کند.

دادگاه به وجد آمده بود. به نظر می‌رسید که لویاتان شهادت همهی شهود شاکی را به نفع دولت گرفته بود. حالا دیگر باید شهود خود را احضار می‌کرد.

استاد کالوینو پیشانی‌اش را پاک کرد. آن قدر ضعف بر من غلبه کرده بود که نمی‌توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. صدای به‌هم خوردن دندان‌هایم شنیده می‌شد. گویی که چانه‌ام دیگر در اختیار من نبود. قاضی آلفا اعلام کرد که جلسه‌ی دادگاه تنفس نخواهد داشت. مسابقه ادامه پیدا کرد.

لویاتان با صدای بلند اعلام کرد: ژئوس پترلاما را احضار می‌کنم. ژئوس پترلاما بادی به غیب انداخت، تکانی به خودش داد و نیم‌رخ پهلوی قاضی نشست و عمداً برای خوش‌آیند دیگران دهانش را باز کرد و یک آن سنگ‌های قیمتی‌اش را به رخ دادگاه کشید.

- برخوردتان با آدام را برایمان تعریف کنید.

- کنار یک صخره با آدام برخورد کردم او می‌خواست خودش را بکشد. زندگی تازه‌ای را به او پیشنهاد کردم. زندگی در قالب یک شیء، نه در قالب انسانی دیگر.

- پاسخ او چه بود؟

- گفت که برایش مهم نیست. با این وجود همراهم آمد. بعد کاغذی را امضا کرد که محتوایش این است: «من خود را به دست ژئوس پترلاما می‌سپارم تا هرچه که می‌خواهد از من بسازد. خواست و اراده‌ی او جانشین خواست و اراده‌ی من است. با همهی نیرو و اراده‌ای که در خود سراغ دارم، آزادانه تصمیم می‌گیرم که کاملاً از آن او باشم. امضا: من.

- چرا با کلمه‌ی «من» امضا کرده است؟

- چون او دیگر نمی‌دانست که چه کسی است.
- ارزیابی شما درباره‌ی این کاغذ چیست؟ چرا فکر می‌کنید که این کاغذ اهمیتی در روند دادرسی خواهد داشت؟
- این نوشته آخرین خواسته‌های یک فرد در حال مردن است. بعضی‌ها هنگام احتضار جسمشان را در خدمت علم و دانش قرار می‌دهند و آدام جسمش را در خدمت هنر گذاشت. چه فرقی می‌کند. این هم مثل همان است. با همان قصد و نیت.
- استاد کالوینو مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی از مخفیگاهش بیرون پرید: با این وجود اگر آدام جسم زنده‌اش را اهدا کرده، پس او نمرده است.
- درست است. ولی این عمل در حقیقت نوعی مردن در شخصیت گذشته‌اش به حساب می‌آید. نوعی جدا شدن از زندگی پیشین. این عمل در واقع نوعی خودکشی بود. یک خودکشی که از روی اختیار و تفکر.
- یک خودکشی که منجر به مرگش نشده!
- یک خودکشی که او را از شرایط انسانی‌اش خارج کرد و به او اجازه داد تا به عنوان یک اثر هنری شروعی دوباره داشته باشد.
- فروش آدام بیس اصلاً باعث ناراحتی شما نشد؟
- من همیشه به وسیله‌ی آثارم زندگی‌ام را گذرانده‌ام و همواره آثارم را به فروش رسانده‌ام.
- فروختن یک انسان، یعنی اقدام به برده‌داری، این‌طور نیست؟
- من اثری را به فروش رسانده‌ام که روی جسم یک انسان به انجام رسیده. انسانی که در کمال رضایت می‌خواست تا دیگر انسان نباشد و

تبدیل به یک شیء شود و این هیچ ارتباطی با برده‌داری پیدا نمی‌کند.
شما برده‌ای را می‌شناسید که میل داشته باشد برده باشد؟

- و حالا که این انسان، امروز، به اعتراض برخاسته و عقیده‌اش
عوض شده است. چه دارید که بگویید؟

- می‌گویم که او هیچ حقی ندارد.

- فقط همین؟

- به نظر من از این به بعد مشکل، مشکل دولت است، مالک جدید
او. در هر صورت همان‌طور که همیشه گفته‌ام: بدون من بشریت آن‌چه
که اکنون هست، نمی‌بود.

بعد، بی آن‌که بیرسد آیا سؤال دیگری هم هست، بلند شد و سالن
دادگاه را ترک کرد. همه‌ی حاضران در دادگاه در بهت و حیرت فرورفته
بودند.

قاضی آلفا، لویاتان را فرا خواند و گفت که زنوس پترلاما باید
برگردد و برای خروجش از دادگاه اجازه بگیرد، اما وقتی کمی‌سر او را
متقاعد کرد که در این فرصت کوتاه نمی‌شود یک هنرمند نابغه را ملزم
کرد که در چارچوب قانون عمل کند، با بدخلقی از مسأله صرف‌نظر کرد.

قاضی آلفا عصبانیتش را روی چکشش خالی کرد و گفت: شاهد بعدی!
دوران‌دوران مشتاقانه و با انرژی آمد و اهمیت شغلش که محافظت
موزه است را با پرچانگی، بارها و بارها توضیح داد. او گفت: این که
نمی‌شود به یک قطعه متعلق به موزه‌ی ملی اجازه داد از موزه خارج شود
و برود پی کار خودش، بلکه باید آن را به دست افرادی خبره سپرد که
چنان‌چه کوتاهی از آن‌ها سر بزنند سریعاً خلع درجه شوند.

قاضی آلفا او را با نگاهی تحقیرآمیز زیر نظر داشت. گویی که یک
اردک‌ماهی سیر دارد ماهی ریزی را نگاه می‌کند. سرانجام یکی از

حقوق‌دانان بزرگ مشاور دولت حاضر شد تا دیدگاه کارشناسی‌اش را اعلام کند: این اثر، آدم بیس، دو مرتبه مورد خرید و فروش واقع شده است که هر دو مرتبه، معامله، کاملاً مسیر قانونی‌اش را طی کرده است. بار اول که انتقال خصوصی به میلیارد استاوروس بود و بار دوم انتقال به موزه ملی، که در قالب یک حراج عمومی انجام شد و از هیچ‌کدام از این دو معامله نمی‌توان چشم‌پوشی کرد. اضافه می‌کنم که برای این آخری مالیات زیادی پرداخت شده است.

او بی‌وقفه حرف می‌زد، لحنش سرد، بی‌انگیزه و بی‌تفاوت بود، بی‌هیچ تلاشی که مخاطبش را تحت‌تأثیر قرار دهد، مثل کسی که دارد دعایی را از بر می‌خواند. مردم، همه چرت می‌زدند، جز قاضی آلفا که با چشم‌هایی باز نگاهش می‌کرد. شکی نداشتم که او پلک نداشت.

استاد کالوینو با مداخله‌اش سالن را از چرت درآورد.

- خرید یک انسان از یک انسان دیگر! آیا این از نظر دولت مبادرت به برده‌داری نیست؟

- آدم بیس به‌عنوان یک انسان راضی به این معامله نبود. مثل یک کالا به او شماره زده بودند. او جزئی از میراث استاوروس به‌حساب می‌آمد.

- کمی جدی باشیم. ما اینجا داریم درباره‌ی یک انسان حرف می‌زنیم.

- برخی انسان‌ها خود را در قالب بعضی از قراردادها به‌دست تجربیاتی می‌سپارند که آن‌ها را از حالت معمولی‌شان خارج می‌کند. به‌نظر من قراردادی که او برای ژئوس پترلاما امضا کرده، از همین دست قراردادها است.

- هیچ قراردادی نمی‌تواند انسانیت یک انسان را از او بگیرد.

- استثنا همیشه جزئی از قانون است. شما که خیلی خوب این را می‌دانید، جناب کالوینو! به علاوه بعد از ده میلیونی که جامعه برای این اثر هزینه کرده است، از دیدگاه من، اصلاً، رسیدگی و بها دادن به این پرونده، کاری غیرمسئولانه است. برای من و همکارانم هنوز مفهوم نشده که چگونه و چرا باید به شکایت این زن جوان رسیدگی شود. اگر این دادگاه به فرض محال در خصوص آدام بیس هرگونه تصمیم غیرمسئولانه‌ای بگیرد، دولت از هم‌اکنون این دادگاه را فاقد صلاحیت اعلام می‌کند.

قاضی آلفا چنان نگاهش می‌کرد که گویی دارد مگی را که دور و برش می‌پلکید، رصد می‌کند و تنها دغدغه‌اش این بود که چگونه آن را ببلعد.

استاد کالوینو در برابر او قد علم کرد و گفت: فکر می‌کنم که شما برای شهادت دادن احضار شده‌اید نه برای تهدید. هیچ‌کس یک دادگاه آزاد را نمی‌تواند تهدید کند.

- درست است، ولی می‌شود آنچه را که دادگاه فراموش کرده، گوشزد کرد.

این اخطار نگران‌کننده، تارهای دلهره را بر سر حاضران پهن کرده بود. همه سیخ نشسته بودند. سکوتی مبهم فضا را آکنده بود. همه‌ی نگاه‌ها به پنجره دوخته شد تا وانمود کنند که توجهی نکرده‌اند و حواسشان به تهدید او نبوده است. گویی همه فقط و فقط در انتظار رسیدن اتوبوس بودند. صدای ضربی دلنشین چکش همه‌چیز را به حالت طبیعی برگرداند. قاضی آلفا از حقوقدان تشکر کرد و تقاضا کرد که دو دفاعیه‌ی دیگر هم قرائت شود تا دادگاه وارد شور شود.

استاد کالوینو در گوشم گفت: خراب شد. بُرد بی بُرد، می‌دانم. دیگر به حرفم گوش نخواهند داد. او با انگشت‌هایش پلک‌هایش را مالید.
- متأسفم آدام!

نمی‌توانستم پاسخی بدهم. مغزم از کار افتاده بود؛ متقاعد شده بودم که هیچ چیز تغییری نخواهد کرد. بقیه عمرم را در سلول جسم حبس خواهم بود، در زندان موزه با اعمال شاقه. فرزندم بدون من به دنیا می‌آید و بزرگ می‌شود. من برای او و فیونا، تنها خاطره‌ای خواهم بود. حس می‌کردم همه‌ی پوستم دارد ذوب می‌شود، زخم‌هایم عمیق شده‌اند، پروتزهایم عفونت کرده‌اند و گند خونی مفرط خیلی زود مشکلم را حل خواهد کرد و مرا راهی گور می‌کند. ناگهان در انتهای سالن با سر و صدا باز شد و فیونا به داخل پرید. رنگ موهایش از همیشه حنایی‌تر شده بود. بازوی زئوس پترلاما را گرفته بود.

- دست نگه دارید! آقای زئوس پترلاما می‌خواهد نکته‌ی بسیار مهمی را به اطلاع شما برساند. یک شهادت اسامی را. او وارد راهرو شد. نقاش را با خودش می‌کشید. نقاش که سرش را پایین انداخته بود، به اجبار فیونا راه می‌رفت. گویی که دارد عقب‌عقب قدم برمی‌دارد.

قاضی آلفا به اعتراض درآمد که چنین کاری مسبوق به سابقه نیست. استاد کالوینو با صدای چاپلوسانه‌ای گفت: ما نمی‌توانیم در جریان چنین دادرسی مهمی، شنیدن آخرین سخنان خالق این اثر را نادیده بگیریم.

قاضی آلفا ابتدا مردد شد، بعد از هنرمند دعوت کرد تا برای ادای شهادت در جایگاه شهود حاضر شود. ژئوس پترلاما نشست. مرا نشان داد و با کشیدن آهی گفت: این اصل نیست.

همه حرفش را شنیدند، ولی هیچ کس چیزی نفهمید. هیچ عکس‌العملی از کسی سر نزد. ژئوس احساس کرد که تیری در تاریکی رها کرده.

دوباره درحالی که مرا نشان می‌داد تکرار کرد: این اصل نیست، این اثر، اثر من، آدام بیس، نیست. بلکه تقلیدی بسیار موفق از اثر من است. استاد کالوینو مثل پرنده‌ای که از قفس پر می‌زند، از جا پرید.

- براساس کدام سند این را می‌گویید؟

- شکی است که هم‌اکنون بر من عارض شد. بهتر این است که او را بررسی کنم.

- آیا شما شیوه‌ی مطمئنی برای شناسایی اثرتان دارید؟

- من برای شناسایی اثرم دو امضا دارم. روشی سری که بر اساس آن اثرم را از اثرهای بدل شناسایی کنم.

- آیا می‌توانید همین‌جا، بلافاصله اثرتان را شناسایی کنید؟

ژئوس پترلاما با اکراه بلند شد و به من نزدیک شد. کمیسر لویاتان جلویش را گرفت.

- این مسخره است. فقط یک آدام بیس وجود دارد. آنچه را که داریم می‌بینیم، نمی‌تواند یک بدل باشد.

- اجازه بدهید بررسی کنم.

- ببینید، هنرمند بزرگ عزیزا تسلیم این خستگی روانی که به نوابغ حمله می‌کند، نشوید. کسی در جهان وجود ندارد که قادر به تقلید اثر شما باشد. هیچ کس نمی‌تواند از چنین شاهکاری کپی‌برداری کند.

زنوس لحظه‌ای مردد ماند. نزدیک بود صرف‌نظر کند. داشم برمی‌گشت که نگاهش به نگاه فیونا افتاد. رام و آرام به‌طرف من آمد.
- من روی هر یک از مجسمه‌های زنده‌ام دو امضا خالکوبی می‌کنم در جایی از بدن که کشف آن‌ها به‌راحتی امکان‌پذیر نباشد.

- یکی، زیر بغل دست راست و دیگری بین دو انگشت آخر پای چپ. اگر این شیء این علامت‌ها را داشته باشد، اثر من است و گر نه...
من که از قبل نتیجه را می‌دانستم. داشتم از هوش می‌رفتم. سعی کردم خود را کنترل کنم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

زنوس مرا معاینه کرد. تاول‌های چرکی را که دور و بر زخم‌هایم بود، مشاهده کرد. با تعجب نگاهی به من کرد. هیچ نگفت. دماغش را گرفت و به کارشناسی خیالی‌اش ادامه داد. بعد به‌سوی کرسی دادگاه برگشت.

- آقای قاضی! آقایان هیأت منصفه! آنچه را که در برابرتان می‌بینید، چیزی نیست، جز یک مجسمه‌ی بدلی.

لویاتان به میزش نزدیک شد و با حرکات آشفته‌ای فریاد زد: غیرممکن است. چگونه توانسته‌اند مجسمه دیگری را جایگزین کرده باشند؟ پس مجسمه‌ی اصلی کجاست؟

زنوس پترلما با صدایی خسته گفت: نمی‌دانم. به‌هرحال، من اطمینان دارم که این اثر، ساخته‌ی دست من نیست.

- ده میلیون! ده میلیون برای یک بدل! شما از آنچه می‌گویید اطمینان دارید؟

- دولت نسخه‌ی اصلی را خریداری کرده است. من هنگام حراج مجسمه را در سالن بررسی کردم. و حالا با یک نسخه‌ی بدل روبه‌رو

هستم. این مسأله را تصدیق می‌کنم و توضیح دیگری ندارم. هرچه زودتر دستور دهید تحقیق کنند.

ژئوس پترلاما با عصبانیت سر پا ایستاد، آماده برای توهین کردن بود.
- ابداع من چه شد؟ محصول نبوغ من. حاصل چهل سال زندگی‌ام
را به دست شما سپردم و شما مثل یک سنجاق سر آن را گم کردید؟ ما
کجا هستیم؟ حرفم را به که بگویم؟ کجا هستید مالیات‌ها؟ اثر مرا به من
برگردانید! اثر مرا به من برگردانید!

بعد، سالن دادگاه را ترک کرد و درها را محکم به هم زد. مردم
در حالی که حرف‌هایش را تکرار می‌کردند، دنبالش راه افتادند.

کمیسر دولت، لویاتان، از هوش رفت. دوران دوران حضار را با
مشت می‌زد.

قاضی آلفا چکش را با دو باله‌اش گرفت و آن قدر محکم روی
میزش کوبید که میز داشت شکاف برمی‌داشت. فیونا در گوشه‌ای ایستاده
بود. با شیطنت چشمکی به من زد.

- مرا از دست این مجسمه خلاص کنید. نمی‌خواهیم با یک تقلید بی‌ارزش خود را سرگرم کنیم.

خدمتکاران، مرا که مثل بید می‌لرزیدم، روی یک کارتن در زباله‌دانی قرار دادند. فیونا ساک لباس به‌دست منتظرم بود. لباس‌هایم را پوشیدم بعد لحظه‌های طولانی همدیگر را بوسیدیم.

- بیا یک آمبولانس در کوچه‌ی بغلی منتظر ماست.

- می‌دانستی که من مریض‌ام؟

- آدام! چطور فکر می‌کنی که نمی‌دانستم؟ از همان اولین روز در موزه فهمیدم که مریضی.

- بی‌حال به او تکیه دادم و سوار آمبولانس شدم.

او تابلوی نقاشی را که آنیبال از من کشیده بود، با خود آورده بود تا به جراح نشان دهد پیش از مدل شدنم چه شکلی داشته‌ام.

می‌خواستم، پیش از آنکه بیشتر از این به خوش‌وبش و مهربانی با فیونا پردازم، از حقیقت آگاه شوم.

- فیونا! چطور موفق شدی؟

- از خودم یک سؤال ساده پرسیدم: در آن تابوتی که پدر و مادرت

به دنبالش می‌رفتند چه کسی بود؟ می‌دانستم که تو گریه شده و بی‌هوش

در جایگاه شناسایی سردخانه بودی و بعد فکر کردم آیا جز کیسه‌های شن چه چیزی می‌توانست در تابوت باشد؟ و بعد از گروه تشریفات تشییع جنازه سؤالاتی کردم. کمیسر پلیس به من اطمینان داد که پیش از آن‌که در تابوت بسته شود، یک جسد در آن بود. ولی آن جسد، جسد چه کسی می‌توانست باشد؟ بعد از سردخانه، جسد چه کسی دفن شد؟ و پیش از آن، جسد چه کسی را از آب گرفته بودند؟ چون در همان وقت یک جسد غرق‌شده را هم در نزدیکی‌های صخره از آب گرفته بودند. ناگهان جزئیاتی از حرف‌هایی که برایم زده بودی به یادم آمد. خوب بررسی کردم و جواب را پیدا کردم. رقتم سراغ زئوس پترلاما. او به حرف‌هایم گوش کرد.

- خوب متوجه چه چیزی شده بودی؟

- سلطان، راننده‌ی زئوس پترلاما روز خودکشی تو، برای دیدن خانواده‌اش به سفر ترفه بود. به هر حال او اصلاً به سفر نرفته بود. از خانواده‌اش و از فرودگاه به این مسأله پی بردم. بنابراین...

- زئوس، سلطان را کشته است؟

- شاید هم او را از دره پرت کرده باشد.

- خودش برایت اعتراف کرده است؟

- او به هیچ‌چیز اعتراف نکرده، اما خیلی با من همکاری کرد. خود او این راه‌حل را پیدا کرد که تو را به‌عنوان یک نسخه بدل معرفی کند.

- خوب حالا چه می‌شود؟

- زئوس دارد تلاش می‌کند که هرچه زودتر زیبارویانی را که تغییرشان داده و فروخته را پیدا کند و همان‌طور که در دادگاه ادعا کرده روی بدنشان خالکوبی کند. چون معامله‌ی زیبارویان پیش‌تر از آن‌که این مسائل پیش بیاید، انجام شده بود.

زمانی که یک اثر هنری بودم | ۲۳۳

- پس حالا من آزادم؟

- معلوم است که آزادی. چون تو دیگر ارزش هنری نداری.

حالا بیست سال از آن روزها گذشته است. دریا زلال و گله مند در برابر من لمیده و زیر نور سوزان خورشید به خواب نیم‌روزی می‌رود. هوا چنان گرم و سنگین است که توان حرکت را از هر جنبنده‌ای می‌گیرد. حتی سایه‌ها هم کوچک‌اند. اکنون که می‌نویسم در اتاق زیرشیروانی خانه‌ی کوچکی هستم که من و فیونا برای اولین بار به هم عشق ورزیدیم. اینجا را دفتر کارم می‌نامیم، چون درست روبه‌روی پنجره‌اش میز تحریرم را قرار داده‌ام. میز تحریری که لق می‌زند و من در تنهایی‌ام می‌نویسم و کاغذها را سیاه می‌کنم و اما این تخت باریک و تعمیرشده که همه می‌دانیم از اسباب اصلی این اتاق است. تختی با تخته‌هایی بی‌رمتی که آن را یک شب به من داده بودند و حالا ده بچه همین‌جا بزرگ شدند، ده بچه‌ی زیبا و سالم با موهایی حنایی که مجبورمان کرده‌اند خانه را بزرگ‌تر کنیم. یک اتاق چوبی به آشپزخانه اضافه کردیم که از آنجا باد به داخل آشپزخانه می‌آید. در این لحظه فیونا باید در هواپیمایی باشد که از نیویورک برمی‌گردد. مثل احمق‌ها آسمان را نگاه می‌کردم. به‌زودی پیش من خواهد آمد. او برای افتتاحیه مرکز هنری آثار کارلوس آنیبال به نیویورک رفته بود. کارلوس آنیبال سال‌ها پیش وقتی خواب بود، ما را در دنیایی از اسرار باقی گذاشت و رفت. حالا او

هنرمندی بزرگ است. نقاشان جوان به او گرویده‌اند. دستداران نقاشی، هنر او را کشف کرده‌اند. نقادان به نقد آثارش پرداختند و اهمیت آن‌ها را مورد ارزیابی قرار دادند. امروزه او به‌عنوان مطرح‌ترین هنرمند تاریخ هنر در عصر خویش به حساب می‌آید. گاهی به من می‌گفت: «شهرت بیشتر برازنده مردگان است. لباس عاریه‌ای است که به تن زندگان مضحک می‌نماید.» و این لباس در زمان حیات او به تنش نرفت و او در تنگ‌دستی به خاموشی گرایید. وقتی زنده بود، تنها گروهی از اطرافیانش که به او عشق می‌ورزیدند و اعتماد داشتند، او را می‌ستودند.

آیا من در کشف او نقشی داشته‌ام؟ البته خودخواهی است اگر بگویم که سال‌های سال بود که درباره‌ی او و هیجان‌ها و احساساتی که تابلوهای نقاشی‌اش در من زنده می‌کرد، مقاله‌های زیادی می‌نوشتیم. همچنین از تأثیری که او بر زندگی‌ام گذاشته و زندگی‌ام را دچار تحول کرده بود، می‌گفتم. با خواندن کارهایم به خنده می‌افتاد و می‌گفت: تو مرا بیش از اندازه دوست داری.

- بیش از اندازه دوست ندارم.

- می‌گویم بیش از اندازه، چون تو مرا از دو جهت دوست داری. مرا و نقاشی‌ام را.

- بهتر است بگویند از سه جهت: شما را دوست دارم. نقاشی‌تان را دوست دارم و عشق ورزیدن به شما را هم دوست دارم.

چطور ممکن بود دو انسان تودار، باحیا و محجوبی مثل من و آنیال این چنین راحت درباره عشق با هم گفت‌وگو کنیم؟ این رازی بود که او همراهش برد.

یکی از تیرهای چوبی شیروانی در برآمدگی بی‌تفاوت سقف ترقی به صدا درآمد.

فیونا تا چند ساعت دیگر کنارم خواهد بود. در غیاب او احساساتم شدت پیدا می‌کرد. حس می‌کردم زمان می‌گذرد. زندگی کوتاه می‌شود و بچه‌ها خیلی زیادند. خیلی سرو صدا می‌کنند و هزار جور خطر در کمین آن‌هاست. نگران‌ام، خواب‌ام نمی‌برد و زندگی باری است که بر شانه‌ها سنگینی می‌کند با همه‌ی این‌ها، می‌دانم، وقتی او در آستانه‌ی آبی در ظاهر شود، همه‌چیز مثل اول می‌شود و دلشوره‌هایم تمام می‌شوند. آن روز صبح استثنائاً من و بچه‌ها به شنا رفتیم. لخت، وسط دریا، بچه‌ها دور تا دورم را گرفته بودند.

ما خود را در آبی ملایم، مهربان، گرم و زمردین رها کرده بودیم. گاهی حس می‌کردم ماهی مادری هستم که با بچه‌ماهی‌ها شنا می‌کند. من در جای خودم قرار داشتیم، در گوشه‌ای از این دنیا، به درد چیزی می‌خوردم و به‌نظرم زندگی‌ام توجیهی داشت.

از دریا که بیرون آمدیم کارهای همیشگی شروع شد. باید حوله‌ها را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم. آن‌ها را به صف می‌کردم و برای آن‌ها که هنوز از دریا بیرون نیامده بودند، سوت می‌کشیدم.

چندتایی هم می‌زدمشان: اما این کارهای همیشگی این‌بار برایم پر از مفهوم شده بودند «بدون من، بشریت آنچه که اکنون هست نمی‌بود.» این را ژئوس پترلا ما همیشه تکرار می‌کرد. آن روز صبح برای اولین بار بود که احساس می‌کردم که من هم نقشی در زندگی ایفا می‌کنم. کسانی بودند که به من نیاز داشتند. کسانی که مرده‌اند و کسانی که هنوز زنده‌اند. آیا کسی می‌تواند جای مرا پر کند؟ جای مرا، فکرم را، دلوایسی‌هایم را، دلبستگی‌هایم را عشق‌هایم را؟

لامبرلیک که زمانی در زمین‌های پشت‌سرم واقع شده بود، حالا دیگر ویران شده بود. گاهی این فکر در من جان می‌گیرد که آن عمارت چشمگیر و مجلل ژئوس پترلاما چیزی بیشتر و بالاتر از این خانه‌ی کوچک چوبی که ما در آن زندگی می‌کنیم، نداشت؛ خانه‌ای که سرپناه خوشبختی و سعادت ماست. پس واضح بود که ژئوس پترلاما، تحمل مرگ را نداشت. جنگ او با تنها رقیبش، طبیعت به آخر رسیده بود. وقتی که احساس کرد گذشت زمان دارد قدرت و توانش را رو به زوال می‌برد، سعی نکرد که با آتن به مبارزه برخیزد. رفت در کنار همسر آخرش دوناتلا خوابید تا دانش، آن‌گاه که وقتش برسد، نبوغش را بیدار کند. برای او هیچ چیز پیش‌پاافتاده‌تر و معمولی‌تر از مرگ نبود. حتماً می‌پرسید که به سر آن جعبه‌ی یخی چه آمد؟ این‌طور شنیدم که صاحبان جدید ویلا از آن نگه‌داری می‌کردند، ولی بعد از آن‌که ویلا چندین بار پی‌درپی خرید و فروش شد، آن را هم خراب کردند و اثری از آثارش باقی نماند. آن باغ بزرگ، تقسیم‌بندی شد. محلی که قبلاً قصر مجلل ژئوس پترلاما در آن موقع بود، بنایی بزرگ متشکل از سه طبقه ساخته شد که تبدیل به آسایشگاه روانی شد. در همین آسایشگاه بود که زیبارویان بستری شدند. بهتر است بگویم فرازیبارویان چرا که چاقوی جراحی فیثه به کمک تخیل ژئوس همه‌ی آن‌ها را به موجوداتی عجیب‌الخلقه و منحصر به فرد تبدیل کرده بود. آن‌ها مدت کوتاهی مورد توجه و سر زبان‌ها بودند. درست مثل شهرت ژئوس پترلاما که با غیبت فیزیکی‌اش از بین رفت، و زمانی که عمر آن همه ریاکاری و خودنمایی که او برای جلب توجه مطبوعات و رسانه‌ها بروز می‌داد، با غیبتش به پایان رسید، مردم آثارش را از نو مورد ارزیابی قرار دادند و خیلی زود فهمیدند که او بیشتر از آن‌که استعدادی داشته باشد، اهل هیاهو و جمار و جنجال بود.

چند تاجر و کلکسیونر که سرمایه‌هاشان را در خطر می‌دیدند، به‌شکلی تصنعی سعی داشتند که از بازار تولیدات او حمایت کنند، اما زمان همه‌ی آثار او را با سرعتی باورنکردنی به‌دست فراموشی سپرد.

گاه‌گاهی یکی از زیبارویان عجیب‌الخلقه زوزه‌کشان از آسایشگاه بیرون می‌آمد، از دست نگهبان‌ها درمی‌رفت و به‌سمت ساحل می‌دوید. شناگران با دیدن دیوانه‌ای وحشت‌زده با لباس خواب و با دهانی کف‌کرده که مثل دیوی شکنجه‌شده نگاه‌هایی خالی و دهانی محوشده که به درد هیچ موزه‌ای نمی‌خورد، وحشت می‌کردند.

حالا، امروز، چه کسی از آنچه ژنوس پترلاما انجام داده، خبر دارد؟ چه کسی نام او را می‌شناسند؟ بعضی وقت‌ها هنگام نوشتن این حکایت شک می‌کردم که آیا هیچ ناشری به خاطراتم علاقه‌ای نشان خواهد داد. باید فقط به این دلیل که داماد آنیبال هستم، دامتاتم مورد توجه واقع شود. اما اهمیتی ندارد. من تنها برای نوشتن می‌نویسم و نوشته‌هایم را در کشوی میزم می‌گذارم تا شاید روزی یکی از فرزندانم برحسب تصادف آن‌ها را کشف کند. شعاع‌های بلند خورشید از شیارهای پرده‌ی کرکره‌ای عبور می‌کرد. وقتی که نور خورشید تا پایه‌های تخت‌خواب می‌رسید. هوا رو به سردی می‌رفت، شب‌های طولانی، تهدیدی بودند برای تابستان و من دیگر می‌توانم بیرون بروم و در همین لحظه است که صدای فیونا طنین‌انداز خواهد شد: آدام!

فیونا همیشه آدام صدایم می‌کند. تازیو اسمی بود که خیلی دیر با آن آشنا شد «من تو را با این نام شناختم، همین‌طور که هستی دوستات دارم. نمی‌خواهم جور دیگری باشی.» اگرچه شکل ظاهری‌ام دیگر عجیب و غریب نبود. ولی شبیه به آدم‌های معمولی هم نبودم و من این را نپذیرفته بودم. جسم نشان‌دهنده‌ی اشتباهاتم بود. دستمالی‌های فیثه

و زئوس، تاخت و تازهای بی‌رحمانه‌شان سوراخ‌ها و زخم‌هایی که در بدنم ایجاد کرده بودند، مرا به حیاتی ثانویه وارد کرد و حیات سوم من نیز در ساحل اتفاق افتاد. در برابر سه‌پایه‌ی نقاشی آنیبال. آن‌گاه که فهمیدم به‌رغم آن‌که فکر می‌کردم جهان، پوچ، تهی و بی‌ارزش است، عالم، زیبا، سرشار و ارزشمند است. آنیبال نه تنها پدرزن، که پدرم نیز بود. چراکه او توانست در یک آن با برانگیختن حس تحسین و اشتیاق وجودم را از میل به زیستن بیان کند.

- آدام؟

آیا خواب می‌بینم یا فیونا دارد صدایم می‌کند؟

- آدام؟

به‌سرعت از پله‌ها سرازیر شدم. فیونا را که کنار چمدان‌هایش ایستاده بود، در آغوش گرفتم. او دستش را جلوی دهانم گرفت و نشان داد که نباید بچه‌ها را بیدار کنیم و دستم را گرفت و مرا به سمت ساحل کشید. روی ساحل قدم زدیم. از فشار دست‌هایش فهمیدم که افتتاحیه‌ی مرکز هنری. موفقیت‌آمیز بوده است. همه‌چیز روبه‌راه بود. دیگر حرف زدن درباره‌اش کاملاً بیهوده بود. از وقتی که آنیبال مُرد، ما پدر و مادر آنیبال شده بودیم و مراقب آثار او بودیم.

دریا جزر بود. شن‌ها از آب بیرون آمده بودند. شب با نور طلایی‌اش اعلام کرد که از راه رسیده است.

ما به سمت ناپیدای اسرارآمیزی پیش می‌رفتیم. آنجا که خلوت و آب‌ها در هم می‌آمیختند. تنهای تنها بودیم. جوان که بودیم، می‌خواستیم که زیبایی در من باشد. احساس بدبختی می‌کردم.

حالا پذیرفته و دریافته‌ام که زیبایی همه‌جا هست. همه‌جا در دور و بر من. سرانجام به کرانه‌هایی رسیدیم که دریا عقب نشسته بود و تنها

برکه‌ی آب راکدی از آن به‌جا مانده بود. همان‌جا ایستادیم. نور خورشید بر پیشانی‌ها مان، هوایی ماسه‌زار در ریه‌ها و نوازش باد بر پاهامان در حالتی از یگانگی و هماهنگی در دل هستی رسوخ کرده بود.

زمان ایستاده بود. گاهی‌ها فریادکنان و بال‌زنان از سمت افق بیرون جهیدند. همین حالا، بچه‌ها را پیش پدر و مادرم خواهم برد. آن‌ها اغلب با بچه‌های کوچک من در پارک بازی می‌کردند. هیچ‌وقت به آن‌ها نگفتم که چه کسی هستم. ولی یک روز به آن‌ها پیشنهاد کردم که پدربزرگ و مادربزرگ خوانده‌ی بچه‌های من شوند. پدرم با خوشحالی پذیرفت. در چشم‌های سبز مایل به آبی مادرم که پیش‌ترها تنها بی‌تفاوتی موج می‌زد، حالا دیگر شعاع‌هایی از سرگرمی و لذت می‌درخشید. امید داشتم که گذشته را از بین ببرم. تنها زمان حال است که به حساب می‌آید...

خس و خس را در ساق‌هایمان احساس کردیم. آب بالا آمده بود و آسمان داشت، روشن می‌شد. من و فیونا آرام‌آرام به خانه برگشتیم. به پشت سرمان نگاه کردیم تا جای پاهامان را روی شن‌های ساحل بینیم و دریا را که جاودان و خستگی‌ناپذیر داشت جاپاهایمان را می‌زدود.

Lorsque j'étais une œuvre d'art

Éric-Emmanuel Schmitt

Traduit par: Faramarz Veisi et Assiyeh Heidari



چه کسی هرگز تصور نکرده که به یک شیء تبدیل شود؟
یا حتی شیئی ستایش برانگیز؟ این قراردادی است که
هنرمندی غریب با مرد جوانی که بر لبه‌ی ناامیدی گام
می‌زند، می‌بندد. هنرمند که هوسی جنجالی در سر دارد،
پیشنهاد می‌کند جوان را که هوس زندگی در دل دارد،
تبدیل به یک اثر هنری کند. درنهایت چیزی برای از
دست دادن وجود ندارد... به جز آزادی یک نفر...

داستان جهان - ۱۶ - رمان - ۷

ISBN 978-964-7640-94-7



9 789647 640947

www.afrazbook.com

Designed by

